دیوان
حمید الدین حقانی
متخلص بہ فراست

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خداوندا کلیم طور معنی کن زبانم را
کرامت کن فروغ موسوی حسن بیانم را

بہار باغ فردوسی عطا کن بوستانم را
بدہ شان حدیث بلبل قدسی فغانم را

رسائی دہ بہر یک گلزمین فکر روانم را
سپہر سحر آشنا کن خامۂ گوہر فشانم را

طراز خامہ مین نقش سیاہی فصاحت کن
گل دستار ارباب سخن کن داستانم را

دمادم ریز از ساز عراقم نغمۂ شیرین
ز قند پارسی لبریز کن کام و دہانم را

در آن محفل کہ باشد قدر و قیمت حرف شیرین را
بکن طوطی صفت شکر شکن نطق و بیانم را

در اقلیمی کہ از اہل لسان دانند سوسن را
بدہ پیمانہ تقریر کلک تر زبانم را

در آن گلشن کہ ہر یک بلبل دستان سخن سنجد
بکن سوسن صفت خاموش طبع نکتہ دانم را

چو یوسف جلوہ دہ نور چشم حسن و خوبی کن
عزیز از جان شیرین ساز شمع دودمانم را

زمین گیر از زبانے کلک پروین سلک من باشم
علم افراز بام آسمان کن کہکشانم را

بیاض صبح صادق جلوہ گر ساز از سواد من
مصفا کن ضمیرم را جہت کن بیانم را

فراست شہرۂ آفاق گشتم در سخن گوئی
کند سلطان انجم تاج سرنام و نشانم را

خدایا نور بخش از شمع عرفان خانهٔ ما را ‎ ‎ بیارا از گل صدق و یقین کاشانهٔ ما را

به بیدار آشنا کن دیدهٔ بیگانهٔ ما را ‎ ‎ ببزمت گردش ده ساغر مستانهٔ ما را

میان دشت کثرت آه سرگردان شمی باشد ‎ ‎ بیا زنجیر وحدت کن دل دیوانهٔ ما را

کند در شوق دیدار ابر دیدهٔ نیسانی ‎ ‎ بگوش شاهد اقبال کن دردانهٔ ما را

دل عشق ما باشد غبار آلودهٔ راحت ‎ ‎ ره صد کاروان داد کن ویرانهٔ ما را

بذکرت تار تار ریشه رگ تار قانون کن ‎ ‎ بفکرت ساز سرخوش نغمهٔ مستانهٔ ما را

دل با سوار از شمشیر غم چاک کن آنگاه ‎ ‎ بزلف دلبر مقصود زن این شانهٔ ما را

نگاه رحمتی بر ما که چشمش خواب میبرد ‎ ‎ اگر گوشی کند عصیان سر افسانهٔ ما را

برآرد آه هر یک بر رخ شمع جا مرا باد خدا شمعی ‎ ‎ زبان در ندامت کن پی پروانهٔ ما را

دوران محفل که کعبه عالم بود مست آمرزش ‎ ‎ بهتی از بادهٔ رحمت بکن پیمانهٔ ما را

فراست کی ز سیل چشم غم دیوار ما وارد
که باشد پایه از دست شفیعی خانهٔ ما را

خدایا کن کلیم طور توحیدت لسانم را ‎ ‎ سرو نخل این ساز سرتا سر فغانم را

الهی نغمه پرداز حقیقت کن زبانم را ‎ ‎ مقام آرای اوج معنوی گردان بیانم را

الهی کن بحمدت دمبدم گویا زبانم را ‎ ‎ ز شکرت کن شکرخا طوطی شیرین بیانم را

بذکرت بلبل طنبور گردان بند بند تن ‎ ‎ دمادم کن نواسازت چو نی استخوانم را

بدور چرخ گردیدم خراب بادهٔ غفلت ‎ ‎ برون از طاق نسیان ساز خود مینا جامم را

چراغ شوق دیدارت فروزد شمع گلگونم ‎ ‎ بکن آوازه گوش جهالت لعل کانم را

ز بار معصیت خم شد سراپا قد موزونم ‎ ‎ بکن طوق گلو تیر عفوت این کمانم را

بیخ خو گشته ... بر جاده گشت — بکشد وحدت افگن در نگه دو ابروانم را
... بچشیت لوح جان آنرا — بیشوی از نخمه دل نقطهٔ وهم و شک فهم را
... پنهان تو سازم آگاه — کرامت گنج حقیقی کن غریب ناتوانم را
ز رکسون شب موسی قبا بر قامتم آرا — مگر از دامن طور تجلی کن بیانم را
چو نقد عمر شد برباد بنگر هم غریبانه — تو آب رفته در جو آر چشم درفشانم را
چنان محو تماشای جمالت جسم و جانم کن — که نتوانند جوی یافتن نام و نشانم را
دهد آن دم که آب زندگی در کام جان تو — بکن شاخ نبات از قند تهلیلت زبانم را
دل سرگشته را گلشن بکن از نقش داغ آنگاه — چمن آرای عشقت ساز طاوس جهانم را

فراست خود یقین دارم که بعد مرگ رضا شم
بنام حق دم آخر زند جهرسے دهانم را

بیا ساقی شب عید است گردان جام صهبا را — به نور شمع مینا کن منور محفل ما را
بده ساقی ز جام ماه آب تازه مینا را — که افشاند به مجمر رشته شکل عقد ثریا را
چو جنباند صبا زنجیر آن زلف سمن سا را — دهد در دست ... دیوانه را
کشد مانی چو نقش روی آن خورشید سیما را — [illegible]
بکن مانند سنگ غوغا بر دور از بزم خوبان — که از مینای تو ناصح نه در گوش آستانه مینا را
ز طرف گوش او طرفه نه لب ترکیب تشبیهم — ... را
چو از باد بهاری در چمن طوفان گل گیرد — لب جو مستی می آورد در شور دریا را
نوشتن تا بقلم از بال عنقا رسم خط کردی — کجا کلک کبوتر دم جواب نامه ما را
چه سرگوشی است باگل عندلیبان را تماشا کن — نه بر رخسار دیوار گلشن چشم شهلا را

بصحن دیدهٔ من هر دو یک بکدست می رقصد | اگر در خواب امشب دیده است آن سرو
اگر گسترده است از رشتهٔ گل دام صیادم | کسی بی یک دانه میگیرد هزاران مرغ دانا

فراست بوی گل از جیب دامان تو می آید
اگر در بر گرفتی آن سمن اندام رعنا را

بلب جانم آمد عزیزان خدا را | بر دیدم بیارید آن دلربا را
گرفتم بکف طرهٔ مشکسارا | چه رفتم بشب قدر راه خطا را
بعارض پریشان کرد زلف دوتا را | بگلشن چه گسترده دام بلا را
بعشقش من از خویش بیگانه گشتم | بگوئید آن یار نا آشنا را
منم کشتهٔ نرگس آن پریرو | که گل می فرستد ادایش قضا را
چه رنگ است رنگش چه بو است بویش | نه صد برگها را نه گلبرگها را
منم تشنهٔ آب تیغ تو جانا | زدم بر رخ خضر آب بقا را
بجوئیدم خط مصحف روی جانان | ندیدم در وی او حرف وفا را
دم صبح پیدا کند گر بجودے | تو بردار صد بار دست دعا را
صبا گوش بر نغمه دارد گل من | بگو عندلیبان دستان سرا را
بده ساقی مے که آمد بهار آن | ز گلزار بگذار کن بزم ما را
بهار است و مطرب بقانون بلبل | کمن آید بیره گوش گلها نوا را
نخسپید بخت من بجز بستر گل | بگوئید فراش باد صبا را
بچشمم سیه شد جهان روز روشن | بده ساقیا جام گیتی نما را
بهر آدمی حسن او جو فروشد | نماید چو آن خال گندم نما را

برو کشتیم تا درین موج ساقی خدا را بگو شد آن نا خدا را

بماندم فتنه گن بچشم عنادل چو در برکشم شوخ گلگون قبا را

درین دار فنا پا مدار سبحی کجا دیگی را کجا دوردا را

فراست منتم مست صهبای وحدت
خمیر هم نداند من و تو شما را

تا بتیغی نشود دست من از شانه جدا نشود از کف من طرهٔ جانانه جدا

دست مشاطه کند تو خم زلف از شانه جدا نیم مو گر نشود از زلف عروسانه جدا

یا الهی ز برهم باد شه جانانه جدا جان نشود از تن من خواه جدا یا نه جدا

تا شد آن شمع شب افروز ز کاشانه جدا رنگ از چهرهٔ بزم است چو پروانه جدا

نوبهار است و عروسان چمن سرخوش ناز ساقیا دست تو از چیست ز پیمانه جدا

تشنه ام از آب تو سیراب نشود ای قاتل از گلویم تو مکن خنجر ترکانه جدا

شیشه بر سر شکند سخت به پیکر خم شد مگر آن بت بدمست ز میخانه جدا

دیدم توبه ز چهر در یکدانه خال دست زاهد نشود از سبحهٔ صد دانه جدا

چشم بد دور که آئینه ندیداست ترا شانه از دست جدا زلف تو از شانه جدا

تا تو رفتی ز درم ای بت شیرین منظر بند بندم شده چون نیشکر از خانه جدا

نفسی نیست بعشق ز پیراهن یار کز گریبان نشده دست من دیوانه جدا

جام خورشید چو از دست مسیحا افتد از لب من نشود این ساغر مستانه جدا

شب تکمیل آمد و هر مرغ چمن را باری هر سر آتش گل کرد ز کاشانه جدا

نیست روزیکه نشد شاه ببساط گردون همچو بیدق ز رخت سر زده افسانه جدا

ذکر حسن تو کند قصهٔ خوبان کوتاه — جان شیرین شود از تن دم افسانه [illegible]

چون سپر من نه از آن سر شمشیر شود — چشم من نیست از آن ابروی مردانه جدا

چشم بیباک تو ای شوخ عجب مخمور است — من ز تیغش چه غم او نیست خود از لانه جدا

عرصه و هیچ نجات ندارد بازی — اشتر و پیل کند از شه و فرزانه جدا

صبح غم دم زده و شکست شیشهٔ عیش شبها — شد نه‌ای وای سر خواب از سر پیرانه جدا

تنم عنقا شده و در کنج قفس روزی من — گشتم از دام جدا شد ز نظر دانه جدا

نیست از وای بکنج قفسم هم نفسی — کی شوم آه ازین منزل ویرانه جدا

تا بآن دشمن جان یار قرابت گشتم
گشتم از خویش جدا و ز همه بیگانه جدا

بکاشانه ام شد بتی جلوه پیرا — قدش شمع ایمن رخش صد تجلی

جبین ماه تابان و دندان ثریا — لبش لعل رمان دلش سنگ خارا

ز زلفش هزاران شب قدر پنهان — ز رویش دو صد صبح عید آشکارا

بهر باغ از نرگسش فتنه ساری — بهر انجمن از خطش مشک سارا

بگیسوی پیچان او دست موسی — بلعل دلاویز او روح عیسی

بظلمات او خضر پنهان هزاران — ز آئینه اش صد سکندر هویدا

ز رخسار او هر طرف باغ رضوان — ز دیدار او هر مکان طور سینا

ز گفتار او زنده شد روح شیرین — ز رفتار او آفت جان عذرا

ز بالای او هر طرف آفت پیدا — خم ابرویش شش جهت قبله آرا

[illegible] — بلعل لبش فتنهٔ روح افزا

ز سازش در آهنگ عشاق صوفی   ز نازش بفریاد خود زهد و تقوی
ز رقص دوانی روان روح عالم   ز آواز زنگوله اش حشر برپا
بگفتم که جانان بلا چیست قدت   بگفتا الف در میان بهشت بالا
بگفتم رخ تست رشک گلستان   بگفت از سر ناز منت خدا را
بگفتم که افسانهٔ زلف سر کن   بگفتا دراز است از آن شب یلدا
بگفتم که چشمت بود شرح عیسی   بگفتا که تفسیر کاسا و تا قا
بگفتم که جانا بگو چیست کارم   بگفتا که باشد کنارے بدریا
بگفتم که از بوسه کن نوازش   بگفتا چه چیست این لعل زیبا

ز وصلش جهانے لبالب ز شادی
ز هجرش قیامت بفریاد و غوغا

دل نهادن بلب لعل بتان پیشهٔ ما   جام جم را ز کجا کیفیت شیشهٔ ما
گل کند جلوهٔ حسنش ز رگ و ریشهٔ ما   شعلهٔ طور غبارے بود از بیشهٔ ما
نیست جز زلف بتان فکرت اندیشهٔ ما   عشق پیچان است سراسر رگ و ریشهٔ ما
گل رو سیه انجمن عشق شود   هر شرر از نگه تیشه زند و هم تیشهٔ ما
شور محشر شده بیدار ز خواب شیرین   در شب هجر ز آواز دم تیشهٔ ما
گفتمش اے یار بده بوسه ز لعل شیرین   گفت بس قند فروشی بود پیشهٔ ما
داشت زان نقطهٔ مشکین دل ما خیره همی   بقلم بود خطا خود همه اندیشهٔ ما
جز خیالش بدل و دیده نگنجد چیزے   گشت از بادهٔ یکتا همه پر شیشهٔ ما

طبع ما را ز فراست سخن صاف پسند

بار وقت ندهد خامهٔ بی ریشهٔ ما

گلبن قد تو از بوتهٔ طوبی طوبی
لالهٔ عارض تو از گل حمرا حمرا

گفتمش بوسه بده لعل ترا من لالا
گفت این گوهر شهوار به لالا لالا

سلک دندان ترا نیز اور غلطان گفتن
غلط العام بود نیست ز خاصان زیبا

در چمن ابر بهار آتش گل باران است
برق در خرمن هر بلبل شیدا پیدا

زلف شب رنگ ترا دستهٔ شبو دسته
لب گلفام ترا غنچهٔ لاله لالا

نقطهٔ خال تو از مردم لیلی اولی
خط پای تو به از خط عذار عذرا

چشم فتان تو آشوب زمین ست زمان
قد بالای تو طوفان بلا نیست بلا

گر بهر خون عروسان چمن در بست است
روی گلفام ز گل غنچه بیارا یارا

باغبان خاک چمن باز ز گل میبیخد
گرم سیر است مگر آن بت سیمین سیما

شاید آن مغبچه در حلقهٔ دل جلوه کند
سر بسر بزم فشاند گل سینا مینا

ساحل هوش مستان نه پدید است هنوز
گشت کشتی پیمانه که دریا پیما

خرم آنروز قراست چوره دبر دریار
گوید از ناز بیا مونس ما مخلص ما

مگر گردید آن بسم الله ابرو صدر محفلها
که دارد طائر قدسی بگردون رقص بسملها

پریرو ئیکه دارد خلوتی در دیده و دلها
نی و می مطرب و ساقی از و سازند محفلها

شب تار هجوم مور و مار و چاه دگر دلیلی
براه حسن ای آرام جان داری چه مشکلها

حریفان من خراب دور آن پیمانه چشم
که می رقصد خیالش چون پری در شیشهٔ دلها

نمی ماند بحسن بی مثالت صورتی جانان
که در آئینه ها دیدم بسی شکل و شمائلها

بشاخ بید مجنون مرغ جانم آشیان بندد
در آن گلشن که حسن لیلیم بگشاد محملها

نشسته بر لب جو ساقیا ساغر بیا شاکن
که دارد کشتی عیشم سر دریای ناپیدا ساحلها

خیال خال او کردم عیان شد با که خطش
فتنها اندر دوانه تا خزین همگشت حاصلها

سؤال بوسه میدارد دلم از درج یاقوتش
که در گوشش کند رقص از تراقی خون سائلها

زحکمت نیست خالی خال رخ در روی مه وشها
شب تنگ رو به پروانه کافور است فلفلها

بعشق لعل او بیمار گشتم در تب دایم
طبیب نیک تدبیرم شکر پرورده بسملها

بمهر ماه رویان یکسبب ناتوان گشتم
اگر می سازم بر درد آشنا در ولیت شهرها

فراست خواه راحت میکند سیر دوران در ازدی
که باشد پرده چشم غزالش فرش منزلها

چو باغ باغ کند بهار رنگ ترا
بروی بزم گشاید دهان تنگ ترا

چو نقشبند کشد روی لاله رنگ ترا
بگوش گل بنگارد دهان تنگ ترا

شدی چو مست ولی گشت از حریف صاف
ز آب شیشه بشستم نقش سنگ ترا

گل پیاده کند فرش راه تو بلبل
بگلشنی که جلوه میدهی کرنگ ترا

جواب تلخ تو جانان مفرح دلهاست
رسد نه قند و شکر لذت سرنگ ترا

سپهر فکنده سپر غم زپای سرو افتاد
درین بهار حریفی نماست جنگ ترا

شهید غمزه ات انفاس عیسوی دارد
که خود ز روح قدش پر بود خدنگ ترا

پری بشیشه بر قصد بر آسمان عیسی
چو گردد آیینه ساغر رخ فرنگ ترا

بیچوب زندگیم آب رفته باز آید
دمی که تن بدهم تیغ بی درنگ ترا

بگفتمش که دمی گوش کن بنالهٔ من
بخنده گفت بمن ساز نیست چنگ ترا

شب وصال شد آخر نه روی بنمودی | دریغ عشق نه لبی وا حجاب تنگ ترا

خیال خط تو از کیف دلم پیدا نیست | مدام سیر فلک در کف است بنگ ترا

گل مراد فراست ز عشق کی چیند
که بوی مهر و وفا نیست شوخ شنگ ترا

ساقیا می ده بکن سرخوش من غمناک را | رشته عمر لبیدکن ریشه های تاک را

زاهدا داری نه در ظرف قناعت آب پاک را | جوی از دیر مغان بهر تیمم خاک را

چون ندیدم پایداری اندرین جهان ترا | خود ستون کردم زمینا خیمه افلاک را

در سجود آید بطاق ابرویش سرو سهی | چون ببیند در قیام آن قامت چالاک را

چشمت از یک سرمه دان می ساز بیتی کند | خال مشکین پیرهن ریزد بر آن تریاک را

توبه بشکستم که با پیمانه پیمان بسته ام | خود زدم در طاق نسیان نسخه امساک را

بس هوا سرد است می لرزد ساقی خاکیان | کن سبیل تشنه کامان آب آتشناک را

طاهری زین پس ببیند باغبان اندر چمن | شهسوارم لیسیده پهلوی زین فتراک را

سبحه و دستار سیه کن زاهدا ساغر بنوش | ساز مستان ساز این خرقه پوشاک را

نیم بسمل گشته ام از تیغ تغافل الغیاث | رخصت قتلم بده خود غمزه بیباک را

شور بر مرغان چمن بس بخیت بر زخم نمک | بی تو چون بیدم بود گل اصد چاک را

آفتاب صبح عشرت گردیدم اختر شناس | کیمیا گشتم ز بیم رخت تاک را

خود بدرد ... تا که در خون گشته | سرمه سا چون کرد شوخم نرگس سفاک را

چون بیاد آشیان نالم درین کنج قفس | بر سرم صیاد می ریزد خس و خاشاک را

بس در معنی فراست در کنار آورده ام

طبع من غواص شد تا قلزم ادراک را

شد دل ما باغ باغ از جلوهٔ گلروے ما — خیزد آهنگ غنا دل از سر هر موے ما

صبحدم خندان رسید آن غنچه لب بر روے ما — باز زیر گل بلبلان سنجند خاک کوے ما

در شب گل داد جام ساقی دلجوے ما — آید آب رفته اے بلبل چه خوش در جوے ما

از پے اخلاص شهر دلربا دلجوے ما — دید چون سیپارهٔ دل حرز در بازوے ما

چشم ما باشد نه هر جام جهان بین همچو جم — می نماید روے یار آئینه زانوے ما

دمبدم خیزد ز بالین آفتاب صبح عید — ماه ما آن شب که خسپید دست در پهلوے ما

گے نهد هر خاک ما دست نگارینش گلے — پشت پا بر شمع بالین زد دست بدخوے ما

طائر قدسی چو بلبل بسته فتراک اوست — پر زند بر آسمان تیر کمان ابروے ما

آب هر ساغر که در دور تسلسل ریختیم — طاقت بینا به طاق [illegible] از [illegible] ما

کشت وحشت زرد چار لاله وگل در بهار — شد سبو بار جبین بکرنگ کدو با [illegible] ما

ز دو فراست جام پر کیفیت از دست مغان
بعد ازین اے هوشمندان زو نیارد سوے ما

بگردش آر ساقی جام مے را — کن آسان شدت سرمای دے را

سحر دیدم خم ابروے وے را — شنیدم از سوزن بانگ نے را

چو بوسم پاے آن دارا که خوبان — نهد گردون بفرق تاج کے را

دهان شیشه را بگشاد ساقی — تو مطرب کن خروشان چنگ و نے را

حنا می روید از خاک شهیدان — مبارکباد آن فرخنده پے را

دلم نه دانم که گم شد در میانش — بهشتی شوم از [illegible] را

بسلک انجم آمد مشتری یا ماه | بروی زهره وش چون دید خود را

فراست نام مجنون زنده دارد
بگو لیلی عشق آن لیلائی را

وصف کن حسن بی مثالی را | رنگ ده باغ خوش مقالی را
جام زرین آفتاب بکن | ساقیا ساغر سفالی را
وصف آن ماه روز افزونم | بدر چاچی کند هلالی را
قصهٔ زلف او درازتر است | سر بسر بشکند لیالی را
دور خورشید دمبدم چو شد | مرحبا ابر برشکالی را
گل چو شد نقش بوریا بتنم | گل فرستد گل نهالی را
از تن نازک ای سمن اندام | تا ز بو کن گل نهالی را
تا برافراخت سر ز پابوسش | قیل وقال است نقش قالی را
بحر معنی منم چو می جوشم | قطره زن می کنم زلالی را
طفل اشکم ز ابر تا دریا | می کشد رشته لآلی را
شیشه بشکست چون الف ساکن | جام ما نا است صفر خالی را
[illegible] بشکنی قفس | خاک بر سر فراغ بالی را
حسن بی مثل در نظر آمد | آفرین عالم مثالی را

شهر فراست ملک بملک سخن
سپهر او خوش مقالی را

ز دار طور ز داغ تو سینه ها | محبت جگر بعالم عشقت سفینه ها

ای گنج بار راز نهان تو سینه‌ها / در مشت خاک از کف قدرت دفینه‌ها

ریزد شکست مجمره گر داغ عشق تو / فانوس شمع طور شوند آبگینه‌ها

مرغی که در بهار غمت شد ترانه سنج / سازد بشاخ شعله سراسر نشیمنه‌ها

هر خار را اداء بتوحید تو زبان / هر برگ گل گشاده بحمدت سفینه‌ها

فکرت نیاید آه نشان نشیمنت / هر دم نهد ز کرسی افلاک زینه‌ها

در پرده‌ها بره تو مانند آفتاب / هر ذره بر فروخته چراغ قرینه‌ها

نازم بچشم زار فراست که می دهد
از لعل و در بتحفه مژگان خزینه‌ها

گلشن عشق که شد گل دل صد چاک آنجا / بلبل نغمه سرائیم من غمناک آنجا

بزم مستان که دهد آب طربناک آنجا / دل غمگین شود از درد والم پاک آنجا

دشت وحشت که خواهد رم ز غبارش مجنون / میکنم رقص روانی من بی باک آنجا

شمع من جلوه بصد رنگ وران پرده کند / که خود سوختن پروانه ادراک آنجا

بزم عشاق شود وادی ایمن بدلی / نغمه نی چو کشد مطرب چالاک آنجا

در خرابات چه زاهد نجائی ره راست / که بود منظر [illegible] تاک آنجا

گر بدریا فگند نرگس مستش واسی / فلس ماهی همه گردد گل [illegible] آنجا

در خرابات که پیمانه بدور است مدام / سرخوشان را چه غم از گردش افلاک آنجا

منزل پیر مغان هست فراست جائی
که بود سرمه چشم ملکی خاک آنجا

ولہ

ز تاب رخ بده آبی چه زنخدان را … بساز تشنهٔ مهر تو ماه کنعان را

گره مساز برخ کاکل پریشان را … زره سیاه مکن قرص مهر تابان را

بگفتمش که لب تو دلپذیر یاقوت است … بخنده گفت که این قوت هست مرجان را

بهار شد چمن آرا و ما بدست جنون … بصد نیاز سپردیم جیب و دامان را

چراغ چشم عنادل مکن گل ایمن … نماز دو در بگلزار روی تابان را

ولہ

بهار آمد بکف برگیر جام ارغوانی را … شب گل باغ باغ افروز شمع زندگانی را

غم فردا مخور ده داد عهد نوجوانی … بگیر از جام هر دم خط عیش جاودانی را

چو مینا سر کند در بزم ما رقص روانی را … نهد در طاق نسیان هر دو ر آسمانی را

چو آید در تبسم غنچهٔ لعل تو از شادی … کند هر شاخ گل آغاز رسم گلفشانی را

ولہ

بهر تکلیف دل نالیست حسن بیحجابش را … بود سیپارهٔ قرآن منازل هتابش را

بنا ده سبب مانی نقش خط لاجوابش را … که استاد ازل حافظ بود یکسر کتابش را

ولہ

خداوندا مکن سیپاره از درد دل ما را … بده نشانی ز آیات نزولت منزل را

ز سوز اندرون خود سینهٔ ما طور سینا کن … مکن از نو بهار باغ باغ آب و گل ما را

ولہ

شدی بی پرده اشتاب دادی هر زبانی را … سرا بر سوختی از شعلهٔ این جهانی را

شب قدر است زلف سر بسر اندر دل زارم … مکن جانان درین دوران پریشان قدر دانی را

ولہ

از مے لبالب است شبِ گل ایاغ ما — از روغن کدو شده روشن چراغ ما

ولہ

گردید چه خوش موسم گل رادرس ما — آراسته صیاد ز گلها قفس ما
در کنج قفس نیست همنفس ما — عنقا است درین دانه فریادرس ما

ولہ

بموج مے چو گرداب است گردان کشتی مستان — کجا دانند حال آشنایان ساحلها
نزد می از یک تبسم آتش اندر خرمن عیشم — شگفت از گلشن نازت گلی شد برق حاصلها
بمیزان قرص مهر از درهم ماهی شود کمتر — کند چون ماه رخسار تو در آئینه منزلها
خیال مصحف رویت کند در دیده چون منزل — شود سی پاره از اشک اصل مجموعه دلها
بهر بیداد گر دو صاحبان خسرو انجم — رحمت شود آتش کز نفت افروز مشعلها
بشاخ بید مجنون گل فرستند بر سر گلبن — چو بند و لیلی من از پی گل گشت محملها
بدل افتد گره گر عاشقان را از غم دوران — کند وا دست سبوی می بیک دم حل مشکلها

ولہ

دسته عارض تو مطلع رنگین آفتاب — وے نرگس تو جام جهان بین آفتاب
ساقی بماهتاب با بیش آفتاب — جامی بیا چو جام جهان بین آفتاب
منسوخ شد صحیفه گل از خط لبت — باطل ز آتش رخ تو دین آفتاب
سیمین برم چو گردون مینا بکف گرفت — آید بدور ساغر زرین آفتاب
بر خط عارضت سر هر نوری فلک — تنها بدام زلف نه شاهین آفتاب

موی میان لست اگر خط استوا
بالای لست حرف نخستین آفتاب

چون سبزهٔ تو تحفهٔ بستان ما گذشت
شببوی زلف شد گل صحن چمن آفتاب

روزیکه پرده از رخ ماهم صبا کشید
بر باد داد خرمن تمکین آفتاب

گلگونهٔ من چو صبح گریبان نمود چاک
چون بر رخش زدم رقم تحسین آفتاب

راند فرس بعرصهٔ گردون چو شاه من
گردد پیادهٔ زده فرزین آفتاب

چشم گزند دور فراست زبین من
روشن چو آسمان ز صفا بین آفتاب

پیچیده است آتش حسن یار بشعله زن امشب
که دارد مشعل این بکف مژگان من امشب

ز دور افکنم پیاده در گلو چون مارهی پیچید
بیاد زلف پیچان توای پیمان شکن امشب

شده آن زهره وش بر رو گل با زلف چنگ‌گیرا
اسیر نغمهٔ پیچان بهست هر مرغ صحن امشب

ز خار دشت مجنون بلبل باغ آشیان بندد
گر لیلی وش من هست گلچین در چمن امشب

ولہ

بزم وحدت کن تماشا یار مست اغیار مست
جام مست و شیشه مست و ساقی هشیار مست

نیست یک موئی همین در جلوهٔ دیدار مست
هر کرا بینم بچشم دل بود دیدار مست

ساقیم در جلوه آمد شد در و دیوار مست
شمع مست و جمع مست و خفته و بیدار مست

عشوهٔ دلجوی مست و غمزهٔ خونخوار مست
زان بت رنگین ادا گل بیشو و پرکار مست

کبک در رفتار مست و بلبل از گفتار مست
تا زنیب من بهر یک کیفیت بسیار مست

فصل گل آید نه تنها شد ز می میخوار مست
هر لطف از آهنگ قلقل گشت بلبل وار مست

سبزهٔ خط لت خرامد بر سر رخسار مست
همچو طاوسیکه رقصد بر در گلزار مست

نوعروسان چمن مغرور حسن و ناز خود
بلبل و بستان شد اندر ذکر و فکر یار مست

باز از آمد دختر رز جلوه ریز
وقت آن آمد که قصد خم شکن پیمانه مست

بلبلا کیفیت گلزار حسن یار بین
لاله سرخ و سبزه سرخوش نرگس بیمار مست

سرکه ابروی صفرای می یکسر شکست
بی دو لعلش از شکست تا شدم ناچار مست

غنچه شد بلبل چو بیناگل چو ساغر خنده زد
انجمن آرای من آمد چو در گلزار مست

تا کلِ صبح شب گل را تو مشکین از نسیم
من شدم از نکهت آن زلف عنبربار مست

گر کند بند قبا را باز آن زهره جبین
نکهت یوسف برقصه بر سر بازار مست

چشم میگونش اگر قتل هزاران میکند
بوی خونی می برآید از در گلزار مست

زاهد از قال مطرب حال ترنم با ببین
چنگ مست و عود مست و ساز مست و تار مست

جام گلگل شیشه بلبل می پرستان باغ باغ
دور دور ساقی است ای محتسب گلزار مست

شیشه بلبل هزاران نا شکستی در بهار
آمد از گلزار گل بر گوشه دستار مست

در بغل مینا خرامد تا پریزادم بیام
جام مه در دست رقصان گنبد دوار مست

رو بهر دوانی بطاق ابروش ساغر کشید
شد نه یک در دو چشمش چرخ زن پرکار مست

عشوه های لاجوردی گل کند از نرگسش
از می ناز است لبِ آن شوخ رنگین کار مست

گه رود هم بر دوش سرخوش چون سبوی سو چمن
که برنگ شیشه قلقل بر در خمار مست

گرچه در کنج قفس من ناتوان افتاده ام
میکنم صیاد را از ناله های زار مست

طوطی خوش گوی باغ عیشم از فیض ازل
یک چمن چون شیشه می باشدم گفتار مست

هر گل داغ دلم شد تحفه باغ جنان
گشت از نظاره اش خود رخنه دیوار مست

ناله خوشتر میکند گو دانه کمتر می خورد
بلبل صیاد ما در فاقه شد بسیار مست

سر سبز ساز و غذای خویشتن شیر قلوس مغز آن ممسک که شد از شربت دینار سست

خوش غزل گفتی قمر است آفرین صد آفرین
لولی چرخ از سماع عشق شد چو مست بیمار ست

شمیم طرهٔ یار و دماغ من غلط است نسیم وصل و تپیدن بباغ من غلط است
بحرف پند شکستن ایاغ من غلط است ز باد صومعه کشتن چراغ من غلط است
منم که پوربستان غم ز روز ازل گل سرور شگفتن بباغ من غلط است
ز باغ تا به بیابان که سیرگاهم بود بتنگنای اسیری فراغ من غلط است
بهار گلشن سینا کند ز سینه کلیم بگو که خندهٔ گلهای داغ من غلط است
نظر کنم چو بچالش بگو بیا از سر ناز بنوک تیر کسی صید زاغ من غلط است
نوای عیش به بزم مجیب بی لب دوست صفیر طوطی مینا براغ من غلط است
غبار دیدهٔ عشقا شدم بشوق دهن بروی خاک شدن گل سراغ من غلط است

قمر است ار چه در اخلاص یار جان بازم
امید فاتحه زان بد دماغ من غلط است

در کوی تو غلطم که نیازی به از این نیست بر پای تو افتم که نمازی به از این نیست
دامن بکمر بسته بگلشن چه سرا می بکن بند قبا باز که نازی به از این نیست
بر ریشه ام از دست تو بر نیفغان آبست زن بر رگم انگشت که سازی به از این نیست
ای پیر مغان دختر رز خواستم اینک ده شیشه و ساغر که جهازی به از این نیست
ای پرده نشین پنبه تو از گوش برون آر گوییم غم دل با تو که رازی به از این نیست
ای زهره جبین ساز بکش نغمهٔ قلقل در محفل عشاق مجازی به از این نیست

ای آنکه کله گوشه به افلاک رسانید — گو سر بزمین نه که فرازے به ازین نیست

چشم کشند باز بلب زنده نمایید — بر روے زمین شعبده بازے به ازین نیست

شد با نظرت مرغ دل من بهوایت — کن از نگهے صید که بازے به ازین نیست

شد بیر ستم تاخته پامال مرا ساخت — گه بید به ادا بازگه تازے به ازین نیست

راهے است گر از دیده و دم سوے حقیقت — من یار پرستم که مجازے به ازین نیست

اے بخت سیه دستم ازان زلف چلیپا — کوتاه چه سازی که درازے به ازین نیست

کن وصف مغان تا بطرب صید تو گردد — در رود در زبان روغن قازے به ازین نیست

برخاک قراست گران شمع گلے ریخت
شوریست که پروانه نوازے به ازین نیست

همین نه قند لبت قدر شهد ناب شکست — رواج حسن تو بازار آفتاب شکست

سحر که لاله من گوشه نقاب شکست — هزار بر رخ گل شیشه نقاب شکست

کجاست نوح که طوفان غمزه چشمش — به نیم لحظه دو صد کشتی شراب شکست

منم چه خسرو اقلیم ناتوانیها — بفوج من نتوان قلعه حباب شکست

بسیل گریه در افتاد خانه چشمم — حباب وار عمارت مرا در آب شکست

کدام زهره جبین رخش ناز تند براند — که پاے خسرو انجم سر رکاب شکست

بمرگ مژده که دست شفاے عیسی را — علاج عاشق آن چشم نیم خواب شکست

سواد زلف تو سودا ربود از سر شب — بیاض چهره تو صفراے آفتاب شکست

قلم ز پاے روانی بنامه ایم داشت — به یار درره تحریر یک جواب شکست

کجا شکست کله گوشه بر فلک تو کم — که تا نه بر سرش تیغ بیحساب شکست

غزل

گرفت جام فراست ز پیر مغ جو شنید
که عهد توبه توان موسم شباب شکست

فتنه زا اگرچه قامت بت ماست | راستی موجب رضای خداست
چون میان قدش کمر عنقاست | کس ندیدم که گم شد از ره راست
ابروئش حکمران ملک قضاست | در کف او اگرچه تیغ اداست
شمع بزمم که آن چمن آراست | گل و دستار من گل سیناست
سبزه بر روی چون جهت رو پاست | باغ حسن تو پر ز مهر گیاست
زاهد امشب مگر شب قدر است | پس رکوع و سجود بیدار است
گل روئش چو نقش زر مانی | یکقلم شور بلبلان برخاست
میزند بر سر چمن گلها | کف پایش که پر ز نقش حناست
همصفیران بخواب خرگوش اند | دام صیاد ولی چشم کشاست
السلام ای نشیمن لیلی | دل دیوانه عازم صحراست
ریش زاهد بدور لاله و گل | کمتر از مشت بقلة الحمقاست
ساقی من چو صبح می خندد | گر شبی پرسم آفتاب کجاست
شیشه آدینه می بده ساقی | نشنیدی که عید ما غرباست
گذشت از شیشه بزم ما سنگین | ساز مطرب اگر نوا خاراست
از میان برکشی چو تیغ ادا | کی قضا را مجال چون و چراست
شور محشر بگوش مستانش | غلغل چنگ و قلقل میناست
نکته بی نظیر وصف دهن | لیس شیء کمثله ابداست

اگر قمر است زعشقبازان نیست
اینچنین در جهان چرا رسوا است

محو حسن طراز بهزاد است | نقش دیوار آن پریزاد است
آبرو هم ز اشک برباد است | چه بلا طفل من بلازاد است
گلشن از طفل ما چه آباد است | آشیان صد هزار برباد است
چشم مستش کرشمه ایجاد است | معنیش عین و صورتش صاد است
طبع موزون اگر خداداد است | لطف معنی ز فیض استاد است
خانه بر دوش بلبل است اینجا | دام اینجا بدوش صیاد است
پهلوی شیشه ئی تو شد لاغر | چشم ساغر بطاق افتاد است
مصرع قد یار را هردم | فکر تقطیع بند شمشاد است
خون عاشق درست می ریزد | تیغ قاتل درشت پولاد است
از قیامت شود قیام قیام | سرو نازت بفتنه همزاد است
نقش اخلاص چون زدی شستی | نام مخلص ترا کجا یاد است
مانی از نقش زلف پیچانش | بقلم در کشاکش افتاد است
چنگ بی شست از نفیر نفور | نغمهٔ خود از نشه بنیاد است
ننشستی دمی ببالینم | شمع گریان هنوز استاد است
صبح محشر اگر دمد چه کند | خواب شیرین بچشم فرهاد است
سفر شهر عشق میدارم | گرده داغ حال مرا زاد است
دختر رز داد و گفت پیر مغان | خطهٔ جام از آن داماد است

مو بمویم بیاد بالایش — چون صنوبر بشور فریاد است

خون عالم بکشت به چشم زدن — نگه یار تیغ بیداد است

ثمری نیست نخل آهم را — سرو با غم همیشه آزاد است

سنگه سودای زلف او دارم — رگ جانم بچشم فصّاد است

دختر تاک در شباب رسید — پیر مغ در تلاش داماد است

رشتهٔ جان بدست آن طفل است — که هوا خواه کاغذ باد است

عشق لب کرد سر ببازارم — مسکن من دکان قنّاد است

نیست در جام های شیراز — بی تو ساقی خراب بغداد است

تیغ تیز آشنای خون من است — دشمن جان اگرچه جلّاد است

چشم از بی شمار دارد ناز — در عدد گرچه عین هفتاد است

سالها شد که مرغ نامه برم — بلبل بوستان شدّاد است

بر اسیرانه بندش صیاد — بلبلان را هزار ایراد است

شد فراست مرید پیر مغان
بعد ازین توبه وقف زنّاد است

گدا هم بهره چین گنج باغ پنهان است — گرفته چرخ بکف شمع ماه جویان است

قد تو در صف خوبان بلند و بالا چاق — چنانکه سرو علمدار فوج بستان است

بمهر شمع رخ روشن است دل گریز — ز تاب لعل لبت چشم گوهر افشان است

بهار گلشن حسن است غمزه ات جانان — نگر بعاشق دل سوز آفت جان است

سفر و مقام تو ای مرد نکته در چشم — همین نفس تو بیرون شو که جای جانان است

بیا چو صبح وطن رو نما که جمع شود
برنگ شام غریبان دلم پریشان است

بدور پیر مغان سر بپای خم بنهم
مدام ساغر من چشم نوجوانان است

ز سرو جهری مه طلعتان دلم لرزد
اگرچه رنگ رنگ من گرم شور افغان است

چه لاله ریختم از چشم سر بسر صیاد
که هر تذرو چمن با هزار دستان است

خوشا که دختر رز شد بشیشه جلوه فروز
عروس حجله نشینم زهی پری شان است

بآب خضر که شوید ز جان شیرین دست
بجوی آن لعل نمک ریز هر که مهمان است

بچشم حور نه خود مردم است نقطهٔ خال
که سر نوشت پری نقش خط ریحان است

دلا بپیچ ز سودای زلف یار سری
که منکر شب معراج سگ مسلمان است

بجز بسر پیمانه عهد توبه شکن
دلا نه موسم گل عهد ضبط پیمان است

در آرزوی تو جانم بلب رسید افسوس
بیا بیا که همین وقت لطف و احسان است

رسید ببام فلک نالهٔ دل زارم
اگرچه جسم نزارم بخاک یکسان است

ز سنگریزه و بهر دانه در قفس صیاد
چه ریزه خوانی من سنگ قند یاران است

بروی پاک تو کاکل سر شرف دارد
چنانکه سورهٔ واللیل زلف قرآن است

کفن ز دامن صحرا بدوش میدارم
شهید عشق ترا بیش ازین چه سامان است

دهان تو قند مکرر از لبها
ز دم بگیر و سرا و چه خوش نمکدان است

چه خوش که دامن لیلی بپا کنی زنجیر
جنون ز فیض تو دستم که در گریبان است

سواد زلف تو دارد بیاض سورهٔ نور
بظلمت شب کفرت چراغ ایمان است

تذرو کلک فراست بگلشن معنی
هزار گونه بقانون نغم غزلخوان است

صبحدم مرغ چمن زار بگفت | چشم گر هست دُرِ باید سفت
دیده رخسار ترا بلبل گفت | در چمن این گل دیگر بشگفت
گفتم ای یار سخن با من گوی | سخنم آن بت کم گو نشنفت
چون نگویم سوز تو در دل پنهان | همچو شمع از پی پروانه نهفت
اگر از نکهت من گلگل کرد | غنچه از غنچهٔ تصویر شگفت
شب بهار رخ تو در رویا | چشم را بود تماشای مفت
همه خوبان چمن آشفتند | از صبا سنبل تو چون آشفت
گل همی چیند و گوید از نار | تا بهار است چمن باید رفت
چنگ و نی هرچه بگوید بشنوم | دلنشین نیست دگر گفت و شنفت
اطلس … جهان در نظر است | شیخ مفروش قبای نگفت
کرد جا در نظر آن پرده نشین | مردم از چشم سرشکانه نهفت
طاق مشکین حرم سر نهیست آن | دیده ابروی صنم زرین جفت

در چمن زار فراست نالید
همه شب بلبل شوریده نخفت

یار از ظلم گذشت و رضا را بهانه ساخت | یکسر جفا نمود و وفا را بهانه ساخت
بت برقع برخ فگند و حیا را بهانه ساخت | شب کرد روز و طالع ما را بهانه ساخت
بدروی غیر شد قبا در چمن گشاد | ما را چو دید باد صبا را بهانه ساخت
ساقی بدور باده چو نوبت بمن رسید | بشکست جام لغزش پا را بهانه ساخت
آمد بشوق صحبت مستان بزم خضر | جامی گرفت و آب بقا را بهانه ساخت

زاہد بدور ساغر چشم پریرخان ۔ مینا بکف گرفت و عصا را بہانہ ساخت

گفتم خوش است چمن خواب گاہ کن ۔ چشمے نہ بست و تخت و سما را بہانہ ساخت

لیلی وشم ز دور چو فریاد من شنید ۔ محمل ببست و بانگ درا را بہانہ ساخت

خوش عاشقے کہ در بر دلبر شب وصال ۔ دم زد چو صبح خواب خمارا بہانہ ساخت

رفتم شبے ببزم کہ بینم جمال یار ۔ زد آستین بشمع و ہوا را بہانہ ساخت

شد صبر شیخ طاق چو ابروے یار دید ۔ در سجدہ رفت و سہو خطا را بہانہ ساخت

گفتم صبا خبر برد پیش بر غم من ۔ پوشید رخ بزلف و صبا را بہانہ ساخت

رفتم بروز عید کہ بوسم کف نگار ۔ از من کشید دست و حنا را بہانہ ساخت

ہر عاشقیکہ خواست ز لعل تو بوسۂ ۔ دشنامہا شنید و دعا را بہانہ ساخت

بوسید روے یار قراست آرزو
از زاہدان کتاب خدا را بہانہ ساخت

ہست بے مہر البس شوخ و شنگ است ۔ پئے مینائے دلہا سخت سنگ است

ز حسنش باغ چون آئینہ دنگ است ۔ بروے گل چو شبنم آب رنگ است

دل بے سوز را کے آب و رنگ است ۔ چراغ کشتہ را گل نام ننگ است

بیا ساقی چمن بے آب و رنگ است ۔ دل ہر گل بسان غنچہ تنگ است

دلم از زہرہ دشت را تا بچنگ است ۔ رگ جانم بسان تار چنگ است

ز بیداد تو سے صبا و فریاد ۔ ز بیداد چمن بلبل بتنگ است

برو ناصح از این بازار مینا ۔ کہ قدت در تماشای فرنگ است

کف ساقی چہ قوت روح بخشید ۔ رخ ہر بیرہ دل یاقوت رنگ است

کجا لی ناقہ لیلے کجا لی ۔ دل مجنون خروشان ہمچو زنگ است

مسیحا گر ز چرخ افتد عجب نیست
که شور محشر از حسن فرنگ است

فراست گشت از بحر ثنا در
که هر یک قطره اش کام نهنگ است

هنوز شور قیامت ز قد همین ننشست
نشسته تو اگر فتنه بر زمین ننشست

ستاره تا بسحر ریخت چشم از مهرش
شبیکه در بر هم آن شوخ مه جبین ننشست

شب گل است و گلشن و وصف خوبان
چه شد که شاهسوارم بصدر زین ننشست

هزار خط بنوشتم که نقطهٔ مهری
بلوح سینهٔ آن طفل دلنشین ننشست

هزار پیک دواندم که خاست گرد غبار
خطم بکرسی آن صاحب نگین ننشست

فرا گرفت دلم را خیال صورت یار
درین طریق نگاری بغیر ازین ننشست

نشست خط سیاهش بکرسی یاقوت
ز حرف تلخ مگر جوش انگبین ننشست

دمی نشستن و برخاستن ز آغوشم
هنوز از بر هم آن بوی یاسمین ننشست

هزار نکته زد از عشق جاودان ناصح
بر غم جام یکی در دل حزین ننشست

کدام مرغ کمانم نگشت حلقه بگوش
کدام روز که صیاد در کمین ننشست

اگر چه طبع فراست ازین زمین برخاست
ز بزم اهل زمان شور آفرین ننشست

مطرب عشقم که غیر از ناله و هویم کار نیست
گشته بی هر استخوانم حاجت مزمار نیست

دل بدار آفتاب شد چشم بر اغیار نیست
جان جانان داریم در بر جان تن در کار نیست

با یکی گشتیم یکدل از دو عالم بی نیاز
تن به تنها داده ایم اکنون تنها کار نیست

شمعها در جمع ما گر نیست چندان گو مباش
نورها داریم و ما را نارها در کار نیست

ما همه فرقت کشانیم از وسوسه گلزار نیست
هر رگ گل در نظر بی یار کم از خار نیست

تو بآن یاران یکدل دو زبان هرگز مباش
یکی دو چار حق شود آن دل که خود با چار نیست

سینهٔ بی کینهٔ ما طور سینائی است بس
چشم ما بر کوه چون موسی پی دیدار نیست

مادر ایام بی مهر است گر با ما چه غم
دختر رز یار شد اکنون بما در کار نیست

فرق ما مستان بزیر گنبد دستار نیست
سرخوشیم از کیفیتها درد سر در کار نیست

کف ساقی چه خوش ابر بهار است
وله که هر یک شیشه سرو جویبار است

بکام تشنگان ابر بهار است
بدور جام مینا آبدار است

وله

از سر بزم چو آن شمع شبستان برخاست
دود آه از جگر شام غریبان برخاست

چون همن بی من از بزم حریفان برخاست
شیشه با ساغر گلرنگ ز دوران برخاست

چون پی فاتحه آن سرو خرامان برخاست
شور محشر ز لب گور شهیدان برخاست

بلبل شیشه ز خمخانه بدستان برخاست
چون نسیم سحر از طرف گلستان برخاست

چون دم از فاتحه بر لوح مزارم نه زنی
نقش اخلاص نه صفحهٔ قرآن برخاست

هر گل از پردهٔ بلبل به ترنم آمد
از پی رقص چو آن سرو خرامان برخاست

وله

زاهد از جلوهٔ قد تو چو دید آنی چند
گفت از روز قیامت بود این نی چند

شمع گر با تو کشد سر بشبستانی چند
چیست گر نیست سزاوار چراغانی چند

ای بکویت همه شب نالهٔ شبگیر کند
در سر زلف سیاه تو پریشانی چند

زیر بلبل بکشد خفته بپای گلبن
تازه صیاد من آموخته دستانی چند

هوشیارم من و دیوانه بسازم خود را
بکندم چون زره کوچه طفلانی چند

در هوای رخ تو این گل دیگر بشگفت
آتش گبر پرستند مسلمانی چند

ای صبا زلف سیه زان رخ تابان بردار
تا شود صبح وطن شام غریبانی چند

محفل آن نیست که بی ساغر و مینا باشد
گلشن آنست که دارد گل و ریحانی چند

ای جنون نیست بجز دامن صحرا در دست
سر بسر نذر تو کردیم گریبانی چند

هست گو شیشهٔ گلزار دل پر داغم
شد نه در بزم تو همرنگ بگلدانی چند

گل کند عشق ز هر خانه چه مسجد چه کنشت
دارد این گلشن یکرنگ خیابانی چند

نغمه در پردهٔ عشاق زند بلبل مست
چون کند دختر رز رو بگلستانی چند

بعد ازین خانهٔ صیاد شود بیت اسیر
بند در مصرع دام اند غزلخوانی چند

گلهٔ باده پرستان بهوا می رقصد
گر ز میکده برخاسته طوفانی چند

بلبل گلشن ورد است فراست دل من
چه کند گر نکند ناله و افغانی چند

تلخی باد گر از نامه به پیغامی چند
نشو ازی تو گر از بوسه بدشنامی چند

ساقی آمد شب مهتاب بده جامی چند
بکن از مهر و رین دور سحر شامی چند

نیکنامی بچه رو باز بمن رد آرد
که در افتاد بطشت من از بامی چند

اهل فردوس نبینند ز من و سلوی
دیده ام آنچه من از لعل دلارامی چند

با دو لعل نمکین تو نمک می ریزد
بی رخت گر بکشم ساغر گلفامی چند

بیعت دست سبوی که به هر دست تسبیح
ظرف آدم نشود قیمت انعامی چند

سینه صد چاک و بدل داغ و جگر خون آلود
در چه حالت هستم از عشق گل اندامی چند

خواب صیاد شب گل بگلستان از چیست
آشیانها اگر آراسته از دامی چند

پانسے گو بد خم خمخانہ سبو دست زند
سوے میخانہ غزلخوان چو زنی گاہے چند

مگر اند سرمہ و بد دانہ بہرعان صیاد
کز قفس کنج خموشان شدہ نرا یا سے چند

پیر مغ دادہ مے کہنہ بما نو رندان
پختہ خوش پختگی کرد باین خامے چند

توسن ناز تو اے تند عنان در رہ عشق
شبر آورد چہ گرد از صف ناکامے چند

دخت رز را ببر از حج سوے خلوت خاص
بعروسان نسزد انجمن عامے چند

مغز کف بین کہ در ید ست دماغ دریا
گوش بر نالہ من داشت زہنگامے چند

قامتم ناخن پاشد بسر زلف بتان
الف من نون شد زخم لامے چند

شد سراپا دلم آئینہ تصویر بتان
کعبہ را ہستم از تصویر اصنامے چند

خاست فوارہ خون جا غبار از کویش
بر فسان است ہنوزش سر صمصامے چند

عشق چشم و لب شیرین دہنم کرد تقسیم
شربت قند خورا نید بیادامے چند

ہمہ از فیض مشابہت فراست کہ شدم
بر در میکدہ سر حلقہ بدنامے چند

چہرہ پرداز کہ نقش تو زیبا ریختند
چون در آمد نوبت دندان گہربار ریختند

روز عید آمد مغان مے بے محابا ریختند
دم بدم خم بر خم و مینا بمینا ریختند

چون مغان در جام آب عیش اقرار ریختند
خاک بر فرق غم امروز فردا ریختند

دستہا ساقیان از ابر کم نتوان شمرد
کا غشب اندر بزم جام قطرہ دریا ریختند

ساقیا ما غم شرستان را مدہ تکلیف دور
کز ناخن جگر در جام ما را ریختند

ہستم از عشق میانش ناز پرورد عدم
سیر در ظرف تنہا ام از خون غنچہ ریختند

ہیچش در [illegible] تار [illegible] از پا [illegible]
از [illegible] و [illegible] ریختند

در سر هر بیت ز رشک لاله گونم گل کنند — رنگ گلها شیشه در دامان موسی ریختند

در قصاص این زاهدا ناحق بود گردن زدن — دوش در محفل بناحق خون مینا ریختند

عشق خال و خطان ما را بزیر خاک را — تخم ریحان جا گل بر تربت ما ریختند

جز خیال چشم مستش ره نمی یابد بدل — رنگ دیر ما گر از درد صهبا ریختند

الحذر را یدل شراب فتنه در بزم ازل — از خم گردون بجام چشم رعنا ریختند

از چه رو گویم فراست گل رخان را بیوفا
بر سر خاکم ز نقش پا چو گلها ریختند

شب هجران بسر نمی آید — مهر من در نظر نمی آید

مے ز مینا بدر نمی آید — یوسف از چاه بر نمی آید

منزلم شد بزیر خاک هنوز — قاصدم از سفر نمی آید

نیست یکدم که از سر تیغش — خون من تا کمر نمی آید

آب خضر لبت که شهرت یافت — از مسیحا خبر نمی آید

قامتت بند بند نیشکر است — که ز سرو این ثمر نمی آید

مرده جان دهد شکر قندش — این هنر از شکر نمی آید

کے دو چارم شود به بیداری — او بخوابم که در نمی آید

سیم پا بهر قدم نوزند — قدر خاکم به زر نمی آید

کشته برگشته می طپد بردر — قاتل از خانه بر نمی آید

هست رویش چراغ لیل و نهار — این ز شمس و قمر نمی آید

خود ز گلشن نمی برد صیاد — تا بکف مشت پر نمی آید

سپهر جنبت نصیب اعدا باد
پنجه‌ات شاند بشکند زلفش
گشته اسپی وای سیاه سپید

یار با من اگر نمی آید
از کفم این قدر نمی آید
شام تار سحر نمی آید

می رود از درت فراست کسی
باش ظالم دگر نمی آید

ساقیم آمد بیکایک قدر محفل شد دو چند
پایهٔ جام از کفش چون گردن مینا بلند

یار تا گردید سرخوش ساز صحبت شد بلند
گشت از یک جرعه اش کیفیت محفل دو چند

جان طبیب بیمار لعلت هست و گوید قند قند
زان لب شکرفشان جانا تو بر حالش بخند

زهره سیمایم بگرد سر کرد امشب نغمه
چرخ بهر رقص شد از انجم بپا زنگوله بند

نغمهٔ چنگش دف مه سوخت بر قانون عود
ساخت هر یک زنگ کوکب را هم آهنگ سپند

مرغ زرین فلک هست آشیان بر شمسه ایوانش
حلقهٔ دروازه اش بر بام گردون زد کمند

برگ گل لعلت که جوشد میدمم از رنگ و بو
نیشکر قدت که بار شکرش از بند بند

گفتنت او لذت قند مکرر میدهد
بین تکرار سخن لطف سخن گردد دو چند

چرخ در عشق بتان زد قشقه از مه بر جبین
هم ز کلک کهکشان زنار در گردن فگند

نالهٔ جانکاه من گر ساخت گوش عدو تنگ
خندهٔ زخم دل امشب کرد چشم برق بند

کلک بانی نیزهٔ خورشید محشر گشت و تیر
عرصهٔ صد فتنه از نقش پی او شد پرند

هست پیوند لب ما با لب ساغر مدام
در دیار داور از دوری ما چشم گزند

نیست خط عنبرین گرد لب شیرین یار
لشکر مور و مگس زد حلقه بر دکان قند

فصل گل آمد بگلشن شد در میخانه باز
بند بر روی خدا را زاهدا ابواب پند

تا هم عاشق هم به معشوقا نشستن خوب نیست
تا هماے حسن جانان سایه بر فرقت فگند

از دست شو دیده شیرین لب شد در بزم تلخ
خنده مے در حق من گشت موج زهر خند

در چمن شد غنچه هر یک کره گلگون حسن
راند چون ابلق بسر آن صندلین گلم سمند

اے سحر امشب شب وصل است دم آهسته زن
لیلی من دل بشو از خواب شیرین برکمند

جامه گل هم سحر بلبل زند گلچین من
شد ز دست قدردانیهاے عاشق دستبند

در قفس صیاد این طبع هوا خواه مرا
کے حکایات گلستان تو افتد سودمند

در چمن آن گل اگر جام صبوحی میزند
هر لطے نغمه مرغ سحر سازد بلند

من به رنگ شیشه هر دم گریه بیجا می کنم
سنگدل چون جام هر دم تیز و بیک نوشخند

شمع آتش بکن از محفل نگوید این سپند
چون دهد گردش پیاله غو ساقی صحبت پسند

از خال سیه گوشش چشم من روشن شود
هر دم نها را کنم در مجمر چهرش سپند

عشق تا سید کے پیهان در خون فشاند و میدهم
هر دم من نسبت کمتر از دم تیغ برند

چرخ چارم شد فرا است این زمین از دو شبنم
مهر سعی کرد کیسر پایه بیستم بلند

هزار در گلشن حسن تو گلعذار اند
گداے کوچه عشق تو شهریار اند

چو لاله داغ ز روے گلعذار اند
برنگ غنچه ز لعل تو خون نگار اند

مرا ز چاک قفس رخصت نگاه نیست
نظاره مست چمن گرچه صد هزار اند

کجا به دهر شفقت من شکسته عنان
که پایمال سمند تو شهسوار اند

بیا و سیر چمن زار کشتگان کن
ز خنجر تو همه غیرت بهار اند

بشو بقدم قدمے چند گر زقی چه شود
ز خاک پاے تو اکسیر خاکسار اند

زآفتاب رخت دور کن سحاب نقاب
چو زلف تو همه تا تیره روزگار اند

به نیم جرعه زمینای چرخ میگذرند
زجام چشم تو آنانکه باده خوار اند

کسی چو گرد پیخبر که چو آب افتند
بسی برای تو عشاق بیقرار اند

بیا ز دست نگاریت به چشم مریم نه
که از خدنگ تو یک بیت دلفگار اند

ز باغ وصل تو اغیار گل همی چینند
ز رحیق که به بیرنگ دستدار اند

شهید خنجر ناز تو گر شدم چه عجب
قتیل تیغ نگاه تو نیزه دار اند

یکی سپید یکی سرخ یک سراپا زرد
چه نورسان چپ از تو شرمسار اند

ز آب دود انه چو از دست میکشی صبا
بلاکشان سیه جا به ره وزه دار اند

چو بلبلی بشبگل در آشیان خسپید
زحسن شعله در دشت تو شکار اند

ستمکشان فراق تو که سر گردشند
ستاره سوختگان بین ستاره بار اند

چگونه دل ببلا سبت بره [illegible]
به بهرخالان سیمبر فریبکار اند

گر عزم سر کوی آن قلب شکن باشد
در دست سر سه باشد بر دوش کفن باشد

گر دست صبا زان زلف یک تا شکن باشد
این هشت غبار من به باد ختن باشد

از طالع بیدارم این خواب شود شیرین
آن شب که شکرخنده هم لب بر لب من باشد

تو خجب نیت مهوش پر چشم [illegible]
به مقصد من گر دال [illegible] سخن باشد

اشت نشان از شوخیکه [illegible]
چون موی کمر باشد چون غنچه دهن باشد

چون لاله دگل [illegible] رنگی گردد
گهواره این طفلک آغوش [illegible] باشد

در عشق رخش هر دم خون تا جگر [illegible]
هر قیم [illegible] سوسن [illegible] باشد

صیاد شگفتنها گل کرد گر از طبیعت ‌ کنج قفس ما را خوشتر ز چمن باشد

این گرمی رفتارم خود مرده جنباند ‌ در رنج سفر با من آرام وطن باشد

میزان فلک خاکم آنگاه بزر سنجد ‌ دو شبی چو ته تنگشم زان سیمبدن باشد

گر آن مه روز افزون باش کند از ستم ‌ چون بدر شب افروزم بالا همه تن باشد

این سینه سپر باشد گر چاق کمانت شد ‌ سر نذر تو گر قصد شمشیر زدن باشد

بازار مسیحائی خود سرد شود یکسر ‌ معجزه نفس من چون سرگرم سخن باشد

آریم چسپان زاهد رو بر مشهر جنت ‌ صد چشم بهی ما را زان سیب ذقن باشد

ای راحت جان رحمی بر حال فراست کن
عمریست که بی رویت در رنج و محن باشد

نوخطان دست حنا بسته چو بر شانه زدند ‌ رقم خون من از زلف عروسانه زدند

کدخدایان خرابات چو پیمانه زدند ‌ بر در دختر رز نوبت شاهانه زدند

خوبرویان که سر شمع بکاشانه زدند ‌ ابلقی بر سر حسن از پر پروانه زدند

تا تو در دور گل و لاله بکف جام شدی ‌ عندلیبان چمن نغمه مستانه زدند

روز عید آمد و خلقی بمصلی رفتند ‌ می پرستان همه صف بر در میخانه زدند

خسرو ملک جنونم که بدیوان الست ‌ سکه عشق بنام من دیوانه زدند

آنکه صید افکنت سرے با سر زلفی همه شب ‌ دم نزد صبح که دستش همه از شانه زدند

زان سپه دانه که در آتش رویش سپر است ‌ برق در خرمن دیوانه و فرزانه زدند

سرمه سا گشت چو از خاک چمن دیده دم ‌ صید گیران همه شب خواب غریبانه زدند

سخن من همه آویزه گوش لطف است ‌ سر بسر در صدف گوهر یکدانه زدند

سایه من زد از صحبت دیوارے نیست
مشت خاکم همه در دامن ویرانه زدند

نمک آن نیست که شورے نمکدان دارد
نمک آنست که بر عارض جانانه زدند

بند لب سنجان قفس شب پئے خواب صیاد
از حکایات گلستان چه خوش افسانه زدند

یار در پرده کند جلوهٔ صورت بینان
چون نه دیدند بمحفل در بیگانه زدند

چونکه رستند اسیران همه از بند قفس
همصفیران چمن نغمهٔ شکرانه زدند

گر عزازیل بیکدانه ره آدم زد
راهِ عالم همه این قوم بیکدانه زدند

در رهِ عشق بتان آه قراست جان داد
بر سر تربت او سنگدلان پا نه زدند

از گلستان نردم تا نفسے می آید
که ز خوبانِ چمن بوے کسے می آید

جان ز تن رفت و مسیحا نفسے می آید
ناکسے از پیِ یار رفت وکسے می آید

این گل تازه ز منقار عنادل بشگفت
هر که آید بچمن با قفسے می آید

دوش از کنج قفس شور قیامت برخاست
چون نگفتند که فریادرسے می آید

جان من رو بنما لب بکشا چشم بزن
این دل زار از راه هوسے می آید

آشیانے نگر از بلبل نالان باشد
آنکه صیاد و کمند مشت خسے می آید

اے نگیری کم بیمار و ناتت تا چند
وقتش آنست که انفاس بسے می آید

راند محمل نگه از وادی مجنون لیلی
که ز هر برگ صداے جرسے می آید

استخوانم مکن اے بخت تو در کام هما
تبیوارم بامید قفسے می آید

بر سر کشتی من آه چه طوفان بلاست
محتسب آید و اینک عسسے می آید

تیان طبیبا مدوائے وانه بسے ساله رخے
هیچو آئینه بر دیم نفسے می آید

دل پر داغ بکف بهر او می گذرم
گر من چون تلاش قفسی می آید

گفتم آن خسرو شیرین مرا کی بینم
دیدم از دور که فوج مگسی می آید

خورشید تارک فرود من بخجالت
کار گندم ز حبیب عدسی می آید

این چه پرسی ز فراست خبر منزل دوست
نه کسی میرود آنجا نه کسی می آید

شبیکه خلوت دلدار از آن من باشد
چراغ طور مرا شمع انجمن باشد

دمیکه ساقی من زینت چمن باشد
هزار شیشه بهر رنگ نعره زن باشد

نسیم روضهٔ رضوان هیچ نستانند
بمجلسیکه دمان بوی پیرهن باشد

بلاکشان جنون را تولی اجل میپسند
که پیش دامن صحرا دگر کفن باشد

بگیر کمر که بوی چگونه ماتی بست
چنین که زلف ترا سر بسر شکن باشد

بیا بیا که روان است جان مشتاقان
بگو بگو سخنی گر سر سخن باشد

هزار بار رسیده بدهان [illegible] تکلم
بوصف زلف چه حرفی نگاشتن باشد

ببلبلان چنین گفت در قفس صیاد
ز تند نغمه اگر تاب دم زدن باشد

سخن نگوی [illegible] فراست چه بلبل شیراز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

روزیکه تیر افگن ما زه کمان کند
قوس قزح چو داغ کف آسمان کند

نرگس خمیکه تیغ دو دم بر فسان کند
گیسوی خون بماه ز ماهی روان کند

یعقوب شد به پیرهن یوسف البصیر
بوئیت هزار پیر کهن نوجوان کند

صیاد بشکند سر شش از سنگ مرحمت
مرغ اگر ز رنج اسیری فغان کند

از گرمی خرام تماشا پسند من / هر سبزهٔ مزار مرا گلفشان کند
یکسر ز دست جان و دل عالمی رود / دستی چو باز گستر من بر میان کند
خورم دران زمین که نهد یکقدم بناز / در نگاه من و ببین همه رشک جنان کند
گو صد هزار بهر سلام تو صف زدند / آن کیست خود بگو که نه تسلیم جان کند
صد دسته بند از پی بلبل بگلستان / گلچین من چو دست بهر آشیان کند
در سینه دل چو ماهی بی آب می طپید / شاید که یاد من آن مه نامهربان کند
رخسار یار کرد به بیماری دلم / هر چند قرص ماه بدر دو کتان کند
صیاد دوش بال پرم در قفس شکست / امروز باز روی من ناتوان کند
از زهر تیغ یار سبکدوش آمدم / خود را هنوز در سر من سرگران کند
گل میشود چراغ گل از آه عندلیب / آن شمع بزم رو چو سوی گلستان کند
در خلوت است از عرق آن گل گلاب پاش / نی نی که کنج خانهٔ من عطردان کند
یک بوسه داد و گفت چو سعدی گر بخواه / گر گل شکر خوری بتکلف زبان کند

سوز درونم آه فرو است بر دون نهاد
طفلیکه برق ناز بدامن نهان کند

بگلشن چو آن حسرت گل نشیند / ز تمکین بجنبد نه بلبل نشیند
سمن را به پهلو چو بستر گل نشیند / بخیزد که در چشم بلبل نشیند
ز رویش همین در صف گل نشیند / که هر چشم در حلقهٔ گل نشیند
تو بر خیز زاهد که تا دور محشر / نه در بزم ما شور قلقل نشیند
شود قضیهٔ چشم و زلفش چو برپا / همه بحث دور و تسلسل نشیند

بیکدم دو قل خواند الحمد للہ — چو در بزم ما شیشہ ئُ قل نشیند
نہ موے سیاہ است موے گیاہ ہے — چہ در حلقۂ زلف سنبل نشیند
خوش آندم کہ شوخم بہ رغم رقیبان — در آغوش من بے تامل نشیند
بیا در رخت در چمن دور آہم — برخسار گل ہیچو کاکل نشیند
ز قالین غفلت کہ منعم بخیزد — کجا بر گلیم توکل نشیند
گل از خندہ برخیزد از گریۂ من — ز شور عنادل ز غلغل نشیند
ز زلف عروسے است شاید شکستہ — بکرسی نہ خطے ترسل نشیند
بروے تو خال بکو جاے گیرد — چہ جز نیست خوش بر سر گل نشیند
چہ از دست فرہاد فریاد خیزد — چو شیرین بکوہ تغافل نشیند
بخال است دنبالہ اش گرم صحبت — بہ پہلوے فلفل قرنفل نشیند
چو رخش غنابش کند پایمال — غبارم بتاج تحمل نشیند
بخیزد بمہر رخت روز روشن — شبے تار در تار کاکل نشیند
چو ام الکتاب رخت حرز جان شد — چسان در دل اخلاص بے قل نشیند
سراپا بخون غنچہ سان می نشینم — بدستارت از دستہ گل نشیند
نہ بے شوخت نقش مقبول خورم — بہ دوش فلک با تجمل نشیند
اگر چو چشم بطوفان بخیزد — پیکبار ہر امید بے پل نشیند
نہ اسنا ز آن آتش گفتہ من — کہ در بزم اغیار گلگل نشیند
بے آبرو تو مہر آفتابہ — جہت از چہ رود تقابل نشیند
جوانے چو باغست رنگین فراست — چسان بکرمات بے گل و مل نشیند

نشود هر زمین حیدرآباد معنی
فراست چو در فکر دلها نشیند

چو آن باده پیما به محفل نشیند
چنان شیشه رقصد که در دل نشیند

نه آن خلوت آرا به محفل نشیند
بخیزد چو از چشم در دل نشیند

کشم ناز ک ابرو بتان مه لو
به دیم چو آن ماه کامل نشیند

نشود خانه شکر بند بند م
به پهلو چو شیرین شمایل نشیند

نشود فرش خود پرده چشم بلبل
چو گلبند پوشم به محفل نشیند

بعزم چمن آن پری رو چو خیزد
چو مردم به عین عنادل نشیند

کند حسن شیرین بجان ساربانی
چو لیلی وش من بمحمل نشیند

نشود قرص مه فلس ماهی به دریا
چو خورشید رویم بساحل نشیند

بهی دانه باغ حسن است خالش
کجا در ترازوی فلفل نشیند

رسید نامه است کین جان بلب را
که پیک تو منزل بمنزل نشیند

نگویم که ابرو است بالای چشمت
اگر تیر ترکانست در دل نشیند

دمادم ز نم سینه بر خنجر او
بمقتل معطل چو قاتل نشیند

بقوس قزح ناخنش گل فرستد
چو نقش حنا در انامل نشیند

درین دشت هر ذره دارد دردانه
نه مجنون باستنه عاقل نشیند

نه بیند بجز خون سایل بدامن
اگر مه در پای سایل نشیند

بگیسو درانه است دستی دلم را
زبانم نه شور سلاسل نشیند

قیامت دهد نامه در دست قاصد
بگوشش چو بهر مسایل نشیند

چو آهنگ رفتن لب باز در دامم
ز رقص روانی نه فتان نشیند

ز آهنگ تکبیر تو مرغ آمین
بگردون نه از رقص بسمل نشیند

بده تو به زاهد که در حلقهٔ دل
بکرسی نه این حرف باطل نشیند

چنین تو خیزد بجا دو طرازی
بسیم دهن چاه بابل نشیند

فراست ستم ساقی ترنم معنی
بدو رم نه سبحان دایل نشیند

فصل گل شد همه در بار گل اندامی چند
دامنم پر سر خار است ز ایامی چند

جانم آمد بلب آن بحر دلارامی چند
که رساند ز دل غمزده پیغامی چند

لاله رخ سرو روان غنچه دهن گل اندام
بلبلان ذکر تو دارند ازین نامی چند

عاشق چشم لبت را لب جوی بهشت
و میدهم شربت قند است بیادامی چند

کنم از بر چه رو درس گلستان صیاد
که هنوز است مرا طوق گلو دامی چند

چه قیامت است بیان آن شب فرخنده نهاد
بوده ام لب بلب دلبر گلفامی چند

مهر چنین بدنان سوخت مرا سر تا پا
پخته عشق شدم از کف این خامی چند

رو بتماشای هوا میدیدم که دو صد صبح و میدهم
زلف مشکین تو رفت از کف و شامی چند

اقتاده از بام فلک طشت قمر دست بدست
گر کند زهره و چشم جلوه بر بامی چند

توسن ناز بتان نعل در آتش گردد
اگر آن کر معان پیش نهد گامی چند

گفتمش ای یار حسنی و من بندهٔ عشق
کن کرم بندهٔ خود را وبده کامی چند

یک بیک جمله زبان گشت برنگ سوسن
خواندیم گفت دو صد بار بدشنامی چند

تا قبا میکند باز چو گل خندان گفت
یاورت بخت شدی مورد انعامی چند

ای صبا گر گزری بر ره آن تند عنان
به بری مشت غبار از صف ناکامی چند

بلبلی نیست که در کنج قفس نالان نیست
گرد صیاد زمین دوز چه گلدامی چند

پشت پا مست زند بر سر مینای فلک
بر سر دور تسلسل چه بود جامی چند

دختر رز خواستم و عقل بکابین دارم
خانه داماد مغان گشته‌ام از عامی چند

دختر رز پیر خرابات باین عهدم داد
که طلاقش ندهی بر سخن عامی چند

دوش در محفل عشاق فراست دیدم
شعله میخواست دم زمزمه از کامی چند

کشتهٔ رنگین ادایانم کفن از گل کنید
شمع بالینم ز نور دیدهٔ بلبل کنید

فصل گل آمد چو بلبل میکشان غلغل کنید
کاسهٔ طنبور گوش از نغمهٔ قلقل کنید

جلوه گر در بزم شد ساقی تماشا کردنی است
عینک چشم ای حریفان از حباب مل کنید

چشم مینا چون ندارد تاب دیدار رخش
سرمه سایش سربسر از ظلمت کاکل کنید

چشم جادویش نگاهی تا به عشاق افکند
شمعها نذرانه روشن بر سر بابل کنید

از خم زلف پریشانش دلم سیپاره شد
سربسر شیرازه بندی از رگ سنبل کنید

بستم از لخت جگر سدی بجوی چشم تر
ای پریزادان بجوی دل گذر زین پل کنید

بر دهان و رخ نهد انگشت و میگوید بناز
حفظ قرآنم مسلمانان ز جزء تا کل کنید

دختر رز جلوه افروز است در خلوت سرا
شمعهای انجمن ای کدخدایان گل کنید

نظم رنگین فراست گلشن ارست بس
باغ باغ ای بلبلان ورزش بروی گل کنید

ای چه موجی هست که از خنده می‌خیزد
شعله هر دم ز درون دل سنگی می‌خیزد

چونکه آن زهره وشش از حلقهٔ مغنی می خیزد | دف و نے ناله کنان زار به پیچے می خیزد
شاید آن مغبچه در دیر کند جلوه گری | سنگ را شعلهٔ طور از رگ و پے می خیزد
خط او دور قمر زلف سیه شام بلا | فتنه بر فتنه چه از قامت وے می خیزد
اے جنون مست غبارم که بصحرا بنشست | من ندانم که دستان تو سگے می خیزد
دست ساقی که بر بیرش همه ابر کرم است | اندرین دور چه از حاتم طے می خیزد
بر سر باغ کند کجکلهی تاج خروس | اندرین تخته چه از افسر کے می خیزد

چشم یکتا قمر است که بت پرده نشین
چون مه جلوه فروز از همه شے می خیزد

دلم با کفر زلفش آشنا شد | خطا شد اے مسلمانان خطا شد
صراحی با لبش تا آشنا شد | گل من بلبل دستان سرا شد
دلم شیدائے خطّ دلربا شد | بسوے دشت خضرم رهنما شد
جبینم ساقی بزم صفا شد | دل من ساغر گیتی نما شد
ز شوق عشق خاکم کیمیا شد | درین آتش مس عیبم طلا شد
تو رفتی شیشه از ساغر جدا شد | پری همچون سلیمان بر هوا شد
شدم چون ناتوان در عشق رویش | بدستم شعلهٔ ایمن عصا شد
ز تشنگی زنده جاوید گشتم | دم تیغت چه خوشتر جانفزا شد
بدوری نشست آئینه رویم | سکندر تشنهٔ آب بقا شد
برافگندی چو از رخ پرده جانان | نماز صبح هر زاهد قضا شد
صبا گسترد فرش چشم بلبل | چون آن گل رونق بستان سرا شد

تن من گشت در هجرش بلاے — کجا شد اے فلک ماہم کجا شد
ز چشم دام گلشن چشمہ ساری است — شب گل بر سر بلبل بلا شد
زبس نالیدم آوازم بلند پست — فغان آخر بکامم توتیا شد

فراست ماہمہ فرہنگ و دانش
بعشق سادہ رویان مبتلا شد

از وحشت من کوہ و بیابان گلہ دارد — وز گردش من گنبد گردان گلہ دارد
از رنگ رخت لالۂ نعمان گلہ دارد — وز خط سمن بوے تو ریحان گلہ دارد
شد حال من منزلت آیت خوبی — از سینۂ من صفحۂ قرآن گلہ دارد
تا داو بکف عشق تو پروانہ سوزم — از قامت من سرو چراغان گلہ دارد
تنہا نہ بود خلد برین رشک ز کویت — از شوکت دربانِ تو رضوان گلہ دارد
از تو بہ من بربط و مے زار بنالد — وز چشم ترم ساغر خندان گلہ دارد
با وصف کہ شد کوے تو چون طور چمن زار — مشتاق جمالت ز بہاران گلہ دارد
ساقی دہن شیشہ کشا در صف مستان — صد گونہ لب جام ز دوران گلہ دارد
از رخنۂ دیوار چو بینم رخ جانان — از دیدۂ من مہر درخشان گلہ دارد
آمد چو لب جوے بہ بزمش کف ساقی — ہر کشتی میخانہ ز طوفان گلہ دارد
کن مہر دہانش ز عقیق لب شیرین — بیمار تو بسیار ز درمان گلہ دارد
از کاکل تو شکوہ بجز کفر نہ باشد — کے از شب معراج مسلمان گلہ دارد
در دور سر زلف تو جانان چہ بلائیست — ہر زاہد شب خیز ز ایمان گلہ دارد
دیدی دل صد چاک و زدی خندہ دادم — زخمم ہمہ از شور نمکدان گلہ دارد

در یاد سر زلف تو ای یار فراست
عمریست که از خواب پریشان نگه دارد

AZAD [illegible] ALIGARH

ولہ

چشم شوخش را که امشب گردش پیمانه بود — در شکست توبه شور جلوهٔ مستانه بود
جلوه آرا شمع من امشب بچه در کاشانه بود — برگ نخل وادی ایمن پر پروانه بود
چون بگلشن ساقیم در جلوهٔ مستانه بود — چشم خوبان چمن را گردش پیمانه بود
روز گل صیاد را مشت پری روزی نشد — بینوایان چمن را تا نه فکر دانه بود

ولہ

در چمن یکبیک بهار رسید — طوطی شیشه صد هزار رسید
ساقی من بجو بهار رسید — کشتی باده در کنار رسید

ولہ

ساقیم در دور محشر گر قدح پیما شود — شور غوغای قیامت قلقل مینا شود
چون مصور نقشبند عارض زیبا شود — خامهٔ مو بکفش گلدستهٔ حمرا شود
شمع رویم چون بگلشن انجمن آرا شود — شعلهٔ آواز هر بلبل گل سینا شود
گر شود سیراب خضر از آب حیوان دور نیست — خط سبز اینک قرین لعل روح افزا شود

ولہ

دل چه از زلف یار می گوید — سر بسر یار مار می گوید

ولہ

بمیدان چون دو طفل پیرزاد — شود تخت سلیمان کاغذ باد

ولہ

نازت چو در بہار چمن فوجدار شد	ہر یک گل پیادہ بگلگون سوار شد

ولہ

دلا بخیز کہ برخاست خوش نسیم سحر	چو بلبلان چمن درس عشق کن از بر
چراغ لیل و نہار است رویت ای دلبر	زہی رونق حسن تو جہان شمس و قمر
کلاہ گوشہ مستان بآفتاب رسد	چو ساقیم بدہد ساغری بدور قمر
چہ فر حسن تو ای گل روش بنا گوشی	در آب جوی کہ نیلی است روی نیلوفر
ہمین قدر کہ دارم ز باغبان قضا	کہ بر نمید بدان سرو ناز سیمین بر
بجوی بار چمن آب رفتہ باز آمد	اگر چکید عرقی بر لبش ازان گل تر
بصحن باغ ز چوگان زلف بازی کن	ز شاہدان چمن گوی حسن و خوبی بر
دلا مرو رہ ماچین و چین زلف بتان	درین سواد بلاہا بود خطاست سفر
خراج مصر بگیرد ز یوسف کنعان	لبت کہ ہست عزیز جہان چو قند و شکر
بزنگ غنچہ منم تنگدل نشستہ بخون	درآ درآ ز درم ای نسیم جان پرور
سماع قلقل مینا شنو بسمع قبول	بروی بادہ کشان زاہدا بخوان فوفر
زنند نغمہ رنگین اگر چہ بربط و چنگ	نوای نوش بطی بادہ ہست رنگین تر
غلام لعل لب تنگ تست جوہر فرد	سیاہ ہندوی زلف تو عنبر از فر
کجا بعارض سیمین تو می شود ہمسر	گرسنہ گوش کف تست گل بنہد زر
بغنچہ گشت زربستہ در گرہ خردہ	گشاد لعل تو بر روی گل چو درج درر
فلک زند بدرم پنج نوبت خردہ	اگر کشم قد شیرینش تو بتیغ در بر

ز قدتست اگر سرو بنده آزاد — بود بحلقهٔ بگوشان چشم تو عبهر
چه خواهم از لب او بوسه میدهد دشنام — چه فائده ز هر آید ز کان لعل و گهر
بطاق ابروی او میکنم نماز ادا — قضای حکم الهی کنم ببین چه قدر
نسیم روضهٔ رضوان بکوی یار وزد — ز چشم زار روان کن تو چشمهٔ کوثر
شهای خال رخش را بچشم مهر ببین — که این سیاه بود نور چشم شمس و قمر
کند ز تو بمن گریه تر بهتر بینا — ز گریهٔ من خنده دمبدم ساغر
رود ز بزم طرب خشک چون عصا زاهد — که عود و چنگ زند تار تار نغمهٔ تر

براق فکر فرست به نیم چشم زدن
بروز بین غزل را فرازنده چنبر

ولہ

گریه بابر چه ابر بسر ایام بهشتم — خنده بروی باده کشان جام بهشتم
هست را بدوش ز پیمانه می بریدم — جوشیده پختگی ز می خام بهشتم
بشکست شیشه‌ها بسرم چنگ ... — ساقی بده تو ساغر گلفام بهشتم

ولہ

رخ تو شعلهٔ طور است و هم گل و گلنار — چراغدان جمال تو نوبهار و بهار

ولہ

شد ترا چون دو چار شمس و قمر — رخت خود از شمار شمس و قمر
زیر زلف تو روی تابان نیست — شد بدامت شکار شمس و قمر
شاه چو حسن شهرهٔ آفاق — گشت بی اعتبار شمس و قمر

وله

خوشا روزیکه گرد از من برآید باد دامانش
شود خاک مزارم جلوه‌گاه سرو نازانش

سمن بوئیکه مستم از شمیم خط ریحانش
نسیم مصر پیچ شد و میدم از چین دامانش

زلیخا من عزیز مصر مهر آن پیر بر دیهم
که با لفظ سر کنعان بود چاه زنخدانش

سراسر روغن قارش دل صد چاک گر مالد
کند از نیچه من شانه خالی زلف پیچانش

عروسان چمن را سر بجیب فکر می بینم
که بوی فتنه خیزد هر دم از چاک گریبانش

شب وصل است آن لب بدارش نمیدارم
نمک در چشم من ریزد خیال لعل خندانش

ازین سودا سر زاهد کند چون شانه گرداند
که بوی مشک می آید ز جعد عنبر افشانش

کمان ابروی آن جنگجو بر روشنی استاد
نشیند در دل من تا نه یکجا تیر مژگانش

ببیند زاهد خلوت نشین گر جلوهٔ چشمش
چراغ افروز بزم باده گردد نور ایمانش

کند رقص روانی بس خون من دم بسمل
هلال عید باشد تیغ او امین بقربانش

زغم سجده بجود سر بشکند بر خاک می غلطد
اگر شعله ور باشم سر چاکش گیسوی پریشانش

نه چیند گل دو دود خانه خار آشیان طفلی
اگر باشد صبا چمن کمتر گه تیر باران هزارانش

ز آواز پر پروانه چو سند ناله بلبل
مگر افروخته از آتش گل شمع ایوانش

علاج درد دل از قرص ساغر میکند ساقی
چو خوش دار الشفا شد دور ما خمستانش

سراسر سورهٔ نحل است مرقوم از خط ریحان
نباشد سبزه دستی بر دست شمل قرآنش

بنقش موی زنش صبح را کرد است شب باقی
کند اختر شماری بعد ازین وز نکرو ندانش

نقاب از چهره در گلشن کشد گر زهره سیمایم
چو بلبل گل زند در پرده مشتاق دستانش

نهادم لوح دل را در کنار طفل نو خطی
که باشد نقش بیجا جبهات خط ناخوانش

دو زانو قصر شیرین بر سر فرهاد بنشیند | چو از دیوار قهقه سر کشد شور نمکدانش
کند در خرمن اعجاز عیسی برق گل ریزی | شکر افشان شود چون از تبسم لعل خندانش
گلوسوز است نور نمکدانش چون حسن شیرینش | که می رخشد برنگ زهره در صبح گریبانش
مکن تا لب تهی گر جان شیرین هست شیرین | کند تلخیکه گل لب کوهکن از شکرستانش

فراست آید از کوی بتان زنار در گردن
مگر از تار زلف یار طرفی بست ایمانش،

خوبرو در پردهٔ عشاق غلغل بایدش | گل چو رنگ آمیز شد آهنگ بلبل بایدش
شاهد آیینه طلعت جوهر گل بایدش | صورتی دارد اگر هم سیرت گل بایدش
گریه از خون جگر پیمانهٔ او پر کند | هر که بی لعل لب تو خندهٔ مل بایدش
زاهد ار دردی در جام می نه زیبد قیل و قال | صبح خیز آمد چو مینا ذکر قلقل بایدش
دلنواز از اینقدر با من تو دلتنگی چرا | غنچه لب هر روی عاشق خندهٔ گل بایدش
گفتمش چندین ستم بر من چرا خندان بگفت | عاشق صادق بسی صبر و تحمل بایدش
بیعت دست سبو کن تا شوی منصور دور | هر که جام وصل می خواهد توسل بایدش
گر بنقش سرو نازش کلک مانی شد روان | یکقلم در دور آن نرگس تعلل بایدش
رسم و آداب حضور یار تسلیم است و بس | گر سری دارد سر یاری توکل بایدش
مردم چشمت سواد آیت رحمت بود | از خطای ما سیه کاران تغافل بایدش
فصل گل آمد جنون افگند غلغل سر بسر | گو چو مینا گردنی نازک بود غل بایدش
هست صیاد این دل شیدا بدام عشق | دانه از خال و گلدامی ز کاکل بایدش
باغبان گل در برت گلشن اگر گلگل شکفت | هر پریشان خاطر از می چهره گلگل بایدش

پایش در زنجیر از موج سرشکم دید و گفت	دور دور چشم زار است و تسلسل بایدش

گر فراست در سخن دیر است دور از لطف نیست
هر که سنجد معنی رنگین تامل بایدش

ولہ

دلا رامی که جامم برخورد از چشم بادامش	دهد داد طپیدن بلبل قدسی نگاهامش
بزیر گنبد چرخ کهن آن محفل آرایم	که باشد پخته دوران خراب بادهٔ خامش

ولہ

جام گلگون در کف بزم است و شد بلبل چراغ	می سراید چون بط می نغمهٔ قلقل چراغ
شمع من گشت انجمن افروز شد گلگل چراغ	وقت آن آمد که بلبل میکند غلغل چراغ
در شب گل باز دی بهر تماشا در چمن	عندلیبان سر بسر افروختند از گل چراغ
ده زکوهٔ حسن خود ای تهمتن سیمین بدن	از گل زرد تو خواهد چون گدا بلبل چراغ
تا تو رفتی ای گل رعنا چمن از انجمن	در غمت از دود بنهاده دستهٔ سنبل چراغ
دور دور هستم دهد پروانهٔ عیشش مدام	ساقیم آن شب که افروزد ز جام مُل چراغ
تا بر قدسی شود پروانه کاشانه ام	چون فروزم ز آتش نعل سم دلدل چراغ
ساقی رنگین من چون شمع بزم می شود	بادهٔ گلگون شود در روغن کباب گل چراغ
تیره بختی هست با من گر شدم جز در زمین	نیست در شب بر سر تربت مرا بالکل چراغ
سرمهٔ چشمش فرستند گل بخاک سامری	مردمش هر شب فروزد در چه بابل چراغ
دامن ماتم لباسی از گل شب بو شود	ناله ام چون بر کند در حلقهٔ کاکل چراغ
سر به گیسوی شب از روغن گل تر کند	گر سر تنگ شانه گیرد پرتو کاکل چراغ

با دو دامان تو چو شد در شبستان گر چنین
از پر پروانه پوشد بعد ازین فر گل چراغ

ز لب چو با رقیبان جلوه در مهتاب کن
من ز اشک افروزم اینجا بر سر ره پا چراغ

نور اخلاص جبینش سر بسر تابان شود
روشن از سیپاره دل گر کند یکقلم چراغ

گر نه بر روی پری چهرم به محفل سر کشید
پس چرا از دود میباشد بگردن غل چراغ

سوره نوری بخواند نیز جای فاتحه
بر سر خاکم همی ریزد نه تنها گل چراغ

گل چراغی کرد بر رخسار او روشن عرق
یکبیک کردم چو در خلوت فراست گل چراغ

چون دامن خیال تو افتد بچنگ اشک
صد شمع طور گل کند از آب رنگ اشک

شد پر غبار کاسه چشم ز چنگ اشک
رفت آب و تاب آینه من ز رنگ اشک

گردید آفتاب پرست رخ بتان
شد غوطه زن چو هندوی چشم بگنگ اشک

خود آه و ناله عاشقیه بردار میشود
رانم اگر بعرصه ماتم سرنگ اشک

کاری بغیر گریه ندارم که در ازل
تعمیر یافت خانه چشم ز سنگ اشک

جا بیش بکعبه دل اهل صفا شدی
میساختی اگرچه آذر ز سنگ اشک

خورشید در ساغر گیتی نما شود
آیینه رخش چو کنم ظرف تنگ اشک

در رود پر چیچ دلی بیک مردان شراب
افتاده ام ز چشم حریفان بزنگ اشک

جز گریه جوش غم ز دل زار کم نشد
درمان دار با شده از بار تنگ اشک

باشد گران ز دانه تسبیح زاهدان
بنهیم در نثار دوی رحمت چو سنگ اشک

حفظ خداش باد که سیپاره دلم
افتاده یکبیک بکف طفل شنگ اشک

در سوگواران غم اثر ناله نماید
شد دود آه سرمه آواز رنگ اشک

ای باد پای آه بشو دستگیر من — افتاده ام براه ز شبدیز لنگ اشک
قند لبت بغیر دهد کام جان و دل — کام و دهان من همه تلخ از شرنگ اشک
آخر نمی نماند بچشم چو بر سرم — بشکست گریه کاسهٔ ناموس ننگ اشک

شاید که شو خیان بتان سنگ داده او
امشب وگرنه چیست فراست ز رنگ اشک

کجائی ساقیا آمد زمان گل اوان گل — زند مرغ چمن دستان آن گل شان گل
نماید گلشن کویش زند دم از گل رویش — اگر کس از صبا پرسد مکان گل نشان گل
اگر صیاد آزادم ازین قید قفس سازد — کنم با همصفیران خوش بیان گل بیان گل
اگر تو دست من بندد چنین گلدسته بر دسته — ببر دعوی او قند بدست آن گل خوش آن گل
چه چیست رنگ بوی او رسد در گوش بلبل را — قند چون نهک از چشمش عیان گل نهان گل
پر پروانه ها دارد صدای نالهٔ بلبل — گشود آن شمع رو امشب دکان گل بسان گل
شنو غنچه لعلش گشاید گر در گلشن — ببیک دهن تنگ بربندد دهان گل زبان گل
دمی پیش روی آن دلبر کشیدم رخت در گلشن — چه خون گریم چه دل گیرم ز آن گل زبان گل
برو سینه ما جگر پرشان در گلشن تو آن لستن — صبا دامن زند ز آتش به نیان گل خزان گل
شود از شعله حسنت کباب گل و صد بلبل — اگر یکدم شوی مهمان بجوان گل مکان گل
اگر صیاد همه شان بود با من چنین هردم — بچینم از سر گلشن نشان گل کجا آن گل

فراست بی رخ ساقی کجا گلشن کجا صهبا
من و خون جگر خوردن زمان گل ازان گل

از بسکه شد ز رنگ رخت شرمسار گل — ندا دهست شل برگ خزان در بهار گل

فصل بهار آمد و شد کامگار گل
سرمست شد ز جام مے خوشگوار گل

شد همنشین باده بفضل بهار گل
آورد رنگ و آب چه بر روے کار گل

تا بدعنان چو سوے چمن یکه تاز ما
پامال رخش ناز شود صد هزار گل

هر شب بصد زبان بستاید ترا هزار
هر صبح مشت مشت کند زر نثار گل

آئی تو باغ باغ ز گلزار و در غمت
نالند چو عندلیب چمن زار زار گل

آمد بیاض روے تو سرو قد بهار
بر باد کرده نیست چه تقویم پار گل

در گلشنی که شعلهٔ حسن تو سر کشد
سوزد و شب بهار برنگ چنار گل

اے باغبان بجون هزاران کمر ببند
یعنی جدا مکن ز سر شاخسار گل

از ترکتاز نرگس مست تو در بهار
پا در رکاب لاله و سر در غبار گل

هر غنچه کج نهد بگلستان کلاه خویش
چون میزند بگوشهٔ دستار یار گل

بے تو نظارهٔ چمنم عین آفت است
خود می خلد بدیدهٔ من همچو خار گل

خیزم چو بوے گل ز سراپرده زمین
ریزد بخاک من اگر آن گلعذار گل

چون غنچه در حیات ز من بود تنگدل
آن سبزخط که ریخت بخاک مزار گل

پوشیده چشم نرگس و سوسن زبان کشید
چون داد و رشتے بهزاران کنار گل

خوش گفتنے ست کلک قمر است که گلقلم
آورده در زمین سخن بار بار گل

شبنم نه قطره زن شده صد جا بروے گل
یکسر بریخته رنگ رخت آبروے گل

آراستی ز رنگ چو سراپاے خویش را
شکل گل شگفت غنچه هر آرزوے گل

با خویش بنهاده ام سر خود بپاے خم
با دا بدوش ملبس شیشه اسبوے گل

در باغ همکنار چو با لاله رخ شدم
گل دید روی بلبل و بلبل رخ گل

از رشک دست لعل تو آورده غنچه رنگ
رنگ تو برده گوی نزاکت ز روی گل

هر جا که شمع بزم شود گلعذار من
گل از گل چراغ کند رنگ و بوی گل

زاهد ز ریش پنبه بلب رفت پشت باغ
ساقی و ما و شیشه تو بگشا بروی گل

این دم ز سیر گشتی ساغر و گرچه خوش
رندان که آب رفته در آید بجوی گل

دهشت خانه تا بقفس بندم آشیان
صیاد و بعد ازین من و جستجوی گل

آید چو زلف و عارض او یاد در چمن
پیچم چو مار و طوق شوم در گلوی گل

از بس هوای غنچه لبی کرد مضطرم
افتم لبسان رنگ بخیزم چو بوی گل

پا در رکاب چون نشود رنگ گلستان
گلگون سوار نازعنان تافت سوی گل

از رشک باغ باد فراست نه دم زند
تا بر لب نسیم بود گفتگوی گل

ولہ

ای روی خندان تو از زلف پریشان در بغل
روی صبح فیروز تو را شام غریبان در بغل

اشکم بیاد عارضش رقص روانی میکند
این طفل بازی مست را هر لحظه توفان در بغل

ولہ

چه لفظ برای هم آواز آن که من گل نمیدانم
نه زوم عندلیبم قمریم مرغ سحرخوانم

گهی باغم گهی راغم گهی کوهم گهی کاهم
گهی خاک گلستانم گهی گرد بیابانم

گهی چون ابر گریانم گهی چون برق خندانم
گهی چون غنچه خاموشم چو بلبل گه غزلخوانم

گهی چون شمع سوزانم گهی چون بید لرزانم
گهی سرو لب جویم گهی سرو چراغانم

گہے با غیر دلبندم گہے با دوست پیوندم
گہے با درد خورسندم گہ از شادی پریشانم

گہے حسن گلو سوزم گہے عشق جگر دوزم
گہے درد دل افروزم گہے خود راحت جانم

گہے در دیر سر دارم گہے در کعبہ پا کوبم
گہے تاریکی کفرم گہے انوار ایمانم

کجا محفل کجا ساقی کجا مست مے باقی
نہ من باقی نہ تو باقی کہ باقی جان جانانم

مکانم چشم جانان باشد مکینم جان جانان باشد
زمینم آسمان باشد دو عالم باد قربانم

نہ من آنم کہ تو گفتی نہ من اینم کہ دانستی
ہمہ آنم ہمہ اینم چہ من آنم کہ من دانم

بہر رنگم کہ می بینی بہر بویم کہ می بوئی
بہر نامم کہ میخوانی بحمد اللہ بہر شانم

چو من از خویشتن رفتم ہمہ در خویشتن دیدم
ہمہ اویم ہمہ گویم ہمہ جویم ہمہ خواہم

چو دانستم با ہمہ دانش شدم دیوانہ و شیدا
کہ عیش جاودان باشد سر اسباب و سامانم

شبیکہ ز لعل تو و ساغر تو بشکستم
خط شکستہ نشد بقلم خط دستم

شب از فسانہ گلخندہ اش تو بستم
چو برق بر سر بستر بخواب می جستم

دماغ نکہت گل نیست اے نسیم مرا
کہ من ز بوسہ و لالہ بیدلہ آتش مستم

چہ پرسی از لب ہیم دہان سر و لب است
ببوستہ قافلہ عدم محمل سفر بستم

خشم یافتہ یخ از من کہ ہمہ اجزائے
ز سہو در حرم شرع و قبلہ بشکستم

ترانہ چمن قلقل بلوق مینا باد
کہ من ز ساغر چشم پری بجستم

چہ نیست در دل صیاد کیم ز حلقہ دام
کجا گریز سیہ گیرم گر از قفس رستم

سرے نشد کہ کسے بر رشتہ عشق
ز تار زلف تو سلامت چہ باک گسستم

گشادہ در سر عشقم تسبیح و شد گریبان
سراسر است غلط آنچہ من شنیدہ ستم

بجز از سر و سامان من چه پرسی باز — بحالتیکه تو ائی پایه پیوستم
گهی کمان نکشیدی بصیدم از ابرو — گشاد و یافت نه تیر جز از شستم
اگر بلند شدم شمهٔ تو افسرین — سرم بپایه دیوار تو اگر بستم
نظر به زو جفا کرد و گفت از سر ناز — کجا رسد ید بیضا باین کف دستم
چه گرد در پی خویشتن نصیب شره — ز دیده آب فشانم بخاک پیوستم
تو با رقیب که بر رغم من زدی جامی — بزور شیشه زدانم بفرق بشکستم
رموز یار ز من همدمان چه می پرسید — که من ز سر می فروشان کوی او هستم

کسی ز پنجهٔ دشمن چنین نرسته بجست
ز دست دوست فراست چنانکه من رستم

بگلشن جلوهٔ حسن تو دیدن آرزو دارم — حدیث طور از گلبن شنیدن آرزو دارم
شبی افسانهٔ زلفش شنیدن آرزو دارم — فسون مار در گوشم دمیدن آرزو دارم
گهی چون ناله بر بامش جهیدن آرزو دارم — گهی چون اشک در کویش دویدن آرزو دارم
بروی تو بادهٔ گلگون کشیدن آرزو دارم — گل خورشید در جامش چکیدن آرزو دارم
بهارم تیغ بیدادت رسیدن آرزو دارم — ببا همچو آب شربت چکیدن آرزو دارم
به محفل سرو نازت قد کشیدن آرزو دارم — به تعلیم تو بر مینا خمیدن آرزو دارم
شنیدستم ز چشم او همه رخصت در بهشت از رضوان — بسان آهوی وحشی رمیدن آرزو دارم
بجا یک سر بدان مے ساقی میخانهٔ بهشت — ز کیفیت دو عالم رسیدن آرزو دارم
فریب بی ثمر باغ رضوان که خورم صبح — از آن شهد لب لعلش چشیدن آرزو دارم
ز محل خانه آویزد قفس صیاد نادانم — فغانم تا بگوش گل رسیدن آرزو دارم

چه پرسیدند گر سیمین عذاران نیک راه تو
من مسکین بنقد جان خریدن آرزو دارم

کشا صبا دچشم خویش از خواب فریبانه
که با صد دل نگاه مست طپیدن آرزو دارم

کجایی ای جنون عمر بست در عشق سمن بویان
برنگ گل گریبان را دریدن آرزو دارم

بدارد در بغل مینا و با صد ناز می گوید
ببین من از پر طوطی پریدن آرزو دارم

فراست آن سمنبر بوسه یکرنگی نمی دارد
چرا از زلف دو تاییش را شمیدن آرزو دارم

ولہ

نه قطره قطره چو شبنم فتاده می گریم
که زار زار چو مینای باده می گریم

بیاد روی تو چون گرد باغ میگردم
دو دیده بر ورق گل نهاده می گریم

ولہ

چه باید گر بنگاهم خوش نازان شهسوار من
بچشم اهل گردون سرمه گردد این غبار من

نسیم گل ها نداده در فراقت کار و بار من
بدست اشک می باشد عنان [illegible]

بود صحن [illegible] است انجمن [illegible]
کم از خورشید [illegible] نیست جام [illegible] نگار من

بعشق [illegible]
[illegible] پیدا از مزار من

[illegible] بلب [illegible]
که می بالد نهال قامتش در چشم زار من

چه باشم با چراغ و گل [illegible]
شمع عالم بر مزار من

[illegible] چاک گریبان رخنه دیوار [illegible]
چو گردد در کنارم جلوه گر [illegible] بهار من

[illegible] اندر [illegible] اندر مکتب عشق
نگردد [illegible] لوح تربت لوح کنار من

[illegible] شب کنار [illegible] دیدم
نگر گل گرد خط گرد لب جان بخش یار من

بتاب زلف او پیچم بمهر روی او سوزم
همه دود است و آتش سربسر لیل و نهار من

نه شمشیری بمیدان برکشیدی ریختی خونم
نه زه کردی کمانی در کمین کردی شکار من

بسر در گریه شد عمرم بعشق پیرهن پوشی
بود همچشم رود پیر کنعان روزگار من

تو ای مشاطه میل سرمه اش نیم رنگ گل کن
نمی دانی که کاهی کوه داند گلعذار من

نگر آن پای نازک طاقت بار حنا دارد
که از جا بر نخیزد چون حنا بندد نگار من

دل صد داغ من شد جلوه گاه مهر سیمایان
بچرخ چارمین ماند زمین لاله زار من

برنگ گل گهی خندم گهی شبنم نمط گریم
بعشق گلرخان شام و سحر این است کار من

سرم بر سنگ زد صیاد چون سر ناله کردم
ز صد ره گرچه گفتم گوش کن یک ره ز زار من

بمیدان فصاحت چون نشانم صد علم برپا
کمیا شد قمر است لطف معنی دستنبا من

هر درد و درمان الله دل من
دردا دل من دردا دل من

چشمش ز فا بین از یار دارد
نادان دل من شیدا دل من

یارب بهم چون الفت پذیرد
سنگین دل او مینا دل من

زخم درونم گل کرد صد رنگ
گلشن دل من صحرا دل من

در دام زلفش مرغانه شد بند
دانا دل من بینا دل من

بر پند ناصح کی گوش دارد
عاشق دل من رسوا دل من

از خود جدا شد با یار پیوست
یکرو دل من یکتا دل من

کی چشم روشن از دید سازد
طالب دل من جویا دل من

در موسم گل از باده توبه
حاشا دل من کلا دل من

تا م خدا شد عشق بتان را | مسکن دل من با وی دل من
صد شمع موسی آهم فروزد | ایمن دل من یکتا دل من
بس لعل و گوهر ریزد ز چشم | معدن دل من دریا دل من
خون جگر شد ساقی شرابم | ساغر دل من مینا دل من
بگرفت آخر راه بیابان | مجنون دل من شیدا دل من
از دشت وحشت شب چون گذارد | بیکس دل من تنها دل من
گفتم بکن رحم گفتا ندانی | سنگین دل من خارا دل من

دیدی چه آفت است در باخت آخر
جان را دل من تن را دل من

در بر نیاید وصلا بت من | آیا بت من آیا بت من
مقبول بزم و منظور گلشن | رنگین بت من زیبا بت من
رویم به بیند عالم نه پرسد | سرکش بت من رعنا بت من
رخشنده چو اختر بر تاج خوبان | لولو بت من لالا بت من
دستان سراید دل می رباید | بلبل بت من گویا بت من
بکش قماش حسنش دلا را | اطلس بت من دیبا بت من
در بزم اغیار چون شمع استاده | شبها بت من تنها بت من
بشکست آخر میناے دل را | سنگین بت من خارا بت من
چون ماه و خورشید دارد درخشان | عارض بت من سیما بت من
در حسن شیرین یکتاست یکتا | لیلی بت من عذرا بت من

آهنگ رفتن ساز دروانم | آ آبت من زد و آبت من

در شوق لعلش گوی فراست
آ تا بت من آ تا بت من

گل میکند بهار ز رویت چمن چمن | جوشد شمیم مشک تو کاکل ختن ختن
یکسر گلاب باش شود شیشه حباب | شوید بجو بیار چو آن گلبدن بدن
ابروی پشت پا دل سرگشته مرا | مسجد بود برای غریب الوطن وطن
در بزم شیشه نغمهٔ قلقل چو سر کند | ناصح کند بلند صدای شکن شکن
گوید اسیر هم بقفس ناله چون کنم | از آرزوی سیر چمن دل بکن بکن
گیرم خراج مصر و سمرقند از لبش | با من چو میزند بت شیرین سخن سخن
گردد ز آب دیدهٔ من آبدیده | بردم متاع لولوی لالا عدن عدن
رفتی که رفت سبزهٔ مینا ز آتش رنگ | گشتی که گشت ساغر گلگون زمن زمن
ای نو اسیر حال قفس خود ز من شنو | از تازه ماجرای چمن دم بزن بزن
مشتاق گفتگوی تو مرغ چمن هزار | شیدای رنگ بوی تو همه یاسمن سمن
مفتون نقش چشم تو نرگس قلم قلم | پابند دام زلف تو سنبل شکن شکن
نگاه آب رفته در آید بجوی بزم | ریزد چو یار تو خط من می کهن کهن
مشکل ز چشم دام تو صیاد ناشدیم | دامن کشون ز حلقهٔ چشمت فگن فگن

از باغ حسن یار فراست چو گل بچید
سنبل بلا بلا شد و نرگس فتن فتن

چشم بلبل چو نرا گشت بهار دامن | دیدیم بوسه زند گل بکنار دامن

نقش چین نیست ترا یار حمایل دامن / بقلم حسن طراز است نثار دامن
ای جنون پنجهٔ من کی ز گریبان گذرد / تا رسم شده بیتاب زبار دامن
دور آهم همه شب مروحه جنبان باشد / طفل اشکم چو بخسپید بکنار دامن
تا رپودش نگذارد رشتهٔ دامی باشد / یک بیک مرغ دلم گشت شکار دامن
چونکه رفتار تو شد دست و گریبان با ناز / سرمهٔ چشم پری گشت غبار دامن
در بهم چون نشود چاک قبای آرام / عشق مژگان تو گردید چو خار دامن
بوی خوبان چمن گرد سرت میگردد / چون بخیزد ز برت باد بهار دامن
شد چو در موسم گل سرو روانم گلچین / گشت یکیک گل تو خیز هزار دامن
یکسله سر بسر از دست فلک چون تار / تا بدت رشتهٔ جان نیک نگار دامن

چشم من دید فراست بت چینی امروز
کرد از خون جگر نقش و نگار دامن

شبی شمع رویش نگریستم من / به بزمت همه عمر بگریستم من
چه دانی تو زاهد که با کیستم من / بر دیت اگر در نماز ایستم من
بدست نگارین او جام گوید / اگر چشم ساقی نیم چیستم من
غزل بر گل عارضت می‌سرایم / اگر بلبلت نیستم کیستم من
بروی خضر عمر با گریه کردم / دمی بی تو جانان اگر زیستم من
گل من بگو یه بروی هزاران / که صد برگ گلزار دو دیستم من

فراست سخن نغز پر مغز گوید
تذرو گلستان معنیستم من

رنگین تر از گل برگ تر یاقوت رنگ آمیز تو — شیرین تر از قند و شکر حرف شرنگ آمیز تو

از صلح به عشاق در گفتار جنگ آمیز تو — همسنگ نقد جان بود لولوی سنگ آمیز تو

قد تو خوش گلدسته از کلک قدرت بسته — در آن دهان برجسته نازم برنگ آمیز تو

خط برلب آمد نقشبند شد پایه خوبی بلند — آورد کیفیت دو چند صهبای بنگ آمیز تو

آمد بلب جان حزین رفت از دلت آواز کین — گردد کجا صیقل گزین پولاد زنگ آمیز تو

گلگل گل ساغر شگفت بر ربط چو بلبل خوش نگفت — شد ساز با عشاق جفت در بزم چنگ آمیز تو

مژگان بزن ابرو نما کن کار مشتاقان ادا — خوش در دو بادست قضا تیغ خدنگ آمیز تو

گو باده پیمائی کند مستی و رعنائی کند — هردم مسیحائی کند چشم فرنگ آمیز تو

گفتی خود دے افسون پرست ثبت برت خواهم نشست — دارد چو زلفت صد شکست عهد درنگ آمیز تو

مشکل که هرکس اینچنین استد بروے این زمین
باشد فراست همگین بحر نهنگ آمیز تو

جانانه بمن روے نیاری عجب از تو — جانے به تن من نه گذاری عجب از تو

ساقی تو سر دور نه داری عجب از تو — ابرے همه بر تشنه نه باری عجب از تو

با غیر زنی باده گلرنگ بصد جوش — از صحبت ما رنگ نه داری عجب از تو

بندی چو پے سیر چمن رخت عزیمت — ما را ز رفیقان نه شماری عجب از تو

زاهد خبر عیسائے و در پند من رند — چون اشتر بگسسته مهاری عجب از تو

افسوس که چون باد دگر دم نه رسیدی — با آنکه تو خود شاهسواری عجب از تو

از حسن خداداد و هر هفت بکشد در — یکدست تا آئینه دوچاری عجب از تو

یکحرف ز سرنامه من ولے نخواندی — طومار به اغیار نگاری عجب از تو

ای دل تو درین دور چو مینای شکسته
از بوسهٔ ساغر به کناری عجب از تو

شیشهٔ دل صد چاک کند نالهٔ پیچان
تا شانه به سر زلف که داری عجب از تو

تابوت شهیدان به سر کوی تو هر روز
از غرفه به سر خود نه برآری عجب از تو

صیاد تو یکدانه نه ریزی به اسیران
هر دم به سر صید هزاری عجب از تو

جانان به تمنای تو جانم به لب آمد
آن تن به تن من نه سپاری عجب از تو

با خضر خطش آن لب جان بخش بگوید
از چشمهٔ حیوان به کناری عجب از تو

چون طوق گلوبند شود آن دست نگارین
ای شیشهٔ می گریه و زاری عجب از تو

آن شب چه شد ای یار که گفتی به فراست
صبح آمد و در بوس و کناری عجب از تو

قاصد شهر زبان بگو تازه بتازه نو بنو
قصهٔ دلستان بجو تازه بتازه نو بنو

بلبل خوش نغمه بیا بچه صبا زود درآ
مژده بکوی دو بدو تازه بتازه نو بنو

ساقی مه لقا بیا فصل گل است ره نما
باده بده سبو سبو تازه بتازه نو بنو

آن گل نو رسیده ام به سر باغ دیده ام
دار هزار رنگ بو تازه بتازه نو بنو

ای چشم فرشته خوی بت حور رنگ بو
جلوه نمای رو به رو تازه بتازه نو بنو

ای سر بستان جبین دارد ابا سبین سبین
تازه دگر کرشمه جو تازه بتازه نو بنو

غنچه دهان من بیا آن لب جان فزا گشا
بذلهٔ دلربا بگو تازه بتازه نو بنو

دست بزن بجام می با دف و چنگ و چو و
لب بگشا به های هو تازه بتازه نو بنو

سرو قبا تو باز کن گرم خرام ناز کن
دل به بازیچه سو تازه بتازه نو بنو

دوش از اصول فاخته بلبل ما نواخته
غلغله کرد با غلو تازه بتازه نو بنو

تا ز شباب برخوری گوی بهی خنک بری
سیب ذقن بجو بجو تازه بتازه نو بنو

عمر ابد از آن تو عیش مدام و جان تو
بوسه شکن ملعل او تازه بتازه نو بنو

مطرب دل نواز من ساز نوای خارشا
گل بفشان بگفتگو تازه بتازه نو بنو

ای رخ تو بهار من کنج قفس خوش از چمن
نغمه زنم بآرزو تازه بتازه نو بنو

رشک نه در رو که زین طبع قراست این
گفت غزل چه یک بیدو تازه بتازه نو بنو

بهار آمد و گلگل کند گل و لاله
چمن بجلوه چو محبوب چارده ساله

می دو ساله کند در صف گل و لاله
هزار جلوه چو محبوب چارده ساله

چه دولت است درین حلقهٔ گل و لاله
مه دو هفته و محبوب چارده ساله

بیا که شاهد گل شد جلیس مجلس سور
ببین که سرو بود با هزار شد بالا

بده بجام جم ساقیا می گلگون
که شد گلاب فشان ابر بهمن از ژاله

بده و رسی ز سر ناز ساقیم شب گفت
چراغ محفل ما شعله ایست جواله

مرا چه رنگ ز مهتاب ای شب هجران
بماه من صف اغیار چونکه شد هاله

مرا بکنج قفس نیست دل خوش نفسی
در آرزوی چمن زار چون کنم ناله

دلم بعشق لب لعل تست خون آلود
جگر ز تاب رخت آتشین بسست پرکاله

بعشق عارض یارم گرفتش گل که
که لاله را لب از شبنم است تبخاله

بهار چهره من میکشد می گلگون
ببین ز نرگس مستش چه گل کند لاله

برات دیده نویسد بشاخ آهوئم
کشند ز سرمه چو شوخم بچشم دنباله

چه سحر چشم تو ای شوخ ساحری بیند
بسان آهوی وحشی رمد ز گوساله

ببین کرامت پیر مغان باز آید	دمد ز سبزهٔ مینا چمن چمن لاله
ز دست زهره نوازان بسم بشور و فغان	نفیر چنگ بخیزد و چو سر کنم ناله
صنم بخانهٔ من جز بشب نمی آید	خوشا که ماه مرا لیلی است و لاله

مگر فراست شوریده در چمن نالد
ز چشم بلبل شیدا فرو چکد ژاله

سهی دیدم اندر چمن خورد ساله	بگفتار لولو برخسار لاله
هلال خم ابرو دلیش طفل ناله	شراب لب لعل او دیده ساله
بزلفش جوانان گلزار حلقه	بماهش عروسان فردوس هاله
برخسار او کاکل صبح تابان	درخشان بچشم آفتاب پیاله
دل طرب بلبلش چو بلبل بدستان	چو گلدسته خندان بدستش پیاله
بقامت بیانه بخوبی یگانه	بافسون فسانه بشوخی غزاله
برفتار کبک و بگفتار طوطی	برخسار ماه بدستار هاله
گلابی ز رنگ رخش ظرف باده	ز شمشیر ابرو علم اسم آله
ز الماس دندان آن زهره سیما	سهیل یمن شد سراپا سهاله
دل از داغ آن شاه حسن است پر گل	بمهر سلیمان مزین قباله
بمیخانه زیر شش ساقی ما	فلک یک خم و مهر و مه دو پیاله
بکف جام آن نوخط از ناز گوید	بنیم سالخورد و منم خورد ساله
اگر بوسه خواهم از لعل میگون	بصد حیله سازد بجامش حواله
بقدر آن که ام الکتاب است نامم	به پیش نگر آرد برسولش رساله

بدست و کمر تنگ چشمش بدارد — ز ابرو دو پلارک ز مژگان کناله
ز تاب بناگوش آن نور دیده — سراپای لولوی لالا است ژاله
کند پهلوش با بزم سرو مهری — چو گرمی کند خود بدوشش دوشاله
غلامی است یاقوت آن لعل لب را — سیاهی است عنبر بمشکین کلاله
از و ساز قانون و چنگ و چغانه — ز من گریه و زاری و آه و ناله
می لعل چون بی لب او کشیدم — جگر گشته هر یک پیاله نواله
بنظم نگنجد مضامین شغلی — که در سلک گوهر نیاید سفاله

قر است ز مضمون چشمان شوخش
چه به ز بیتم غزل چون غزاله

شود از صحبتم زاهد خراب آهسته آهسته — دماغش تر کند بوی شراب آهسته آهسته
دو در طرف چمن ساقی سحاب آهسته آهسته — برآرد از شرق مینا آفتاب آهسته آهسته
چو قمری طوق در گردن قمر از ناله اندازد — چه گر سرو من در ماهتاب آهسته آهسته
نه من از زهد و تقوی اینقدر لاغر شدم ساقی — شدم در آرزوی می کباب آهسته آهسته
چه شد گر از حنا رنگی ندارد ناخن طفلی — شود این خنجر از خونم خضاب آهسته آهسته
شده آب تیغ شیرین کار من آخر گلوسوزم — ببین شد شربت عذبم عذاب آهسته آهسته
چو بیند خوشه انگور گوید ساقی مستم — شود خود این ثریا آفتاب آهسته آهسته
نهد آندم که پا در کوچه او تشنه لعلش — کشد سر خنجرش از موج آب آهسته آهسته
ببین زاهد که بی رغم تو در بزم طرب امشب — بذکر چاره ضرب آمد رباب آهسته آهسته
بگردآرد چنین گلگون می را سر بسر ساقی — ز دوران غم شود پا در رکاب آهسته آهسته

بشکل می شناسد صورت من قاصدم جانان
فرستی نامه ام را بس جواب آهسته آهسته

فراست چون سبو بر دوش از میخانه می آید
که شد از دختر رز مالک رقاب آهسته آهسته

مشو دگر بهرکاب بنعش من آهسته آهسته
کشیم سر از گریبان کفن آهسته آهسته
بود یکسر چنین گر جلوه گاه ماه رخسارت
شود سطح فلک صحن چمن آهسته آهسته
چراغ صبحدم شد رفته رفته مشعل خاور
کشید از بام سر چون شمع من آهسته آهسته
چراغ بخت مشتاقان شود یک یک همه روشن
فروزی رخ اگر در انجمن آهسته آهسته
بگویم حال دل گر پیش رویش چشم او گوید
به پهلو هست بیمار سخن آهسته آهسته
نشستم بر درش گفتا بخیز آخر نه ادریسی
که سازی زنده در جنت وطن آهسته آهسته
ز تار رشتهٔ بینا که من زنار بر دوشم
شدم در می پرستی برهمن آهسته آهسته
ز عهد خویش رخ تابید و با من در سخن آمد
شد آن پیمان شکن شکر شکن آهسته آهسته
بیا ظالم که میدارم بلب یک دو نفس باقی
بگویم تا بتو یک دو سخن آهسته آهسته
شتاب ای چشمهٔ حیوان که از بیتابی هجرت
کشاید تشنهٔ لعلت دهن آهسته آهسته
ز هر سو محتسب شور قیامت بر سرم ریزد
تو ساقی نغمهٔ قلقل بزن آهسته آهسته

فراست دل چه می بندی بمهر شعله رخسارن
که این آتش بسوزد جان و تن آهسته آهسته

کدام ماه جبین شد برون ز میخانه
که آفتاب سیه شد بچشم پیمانه
بیا که لعل لبت آب بزم مستانه
بشب چراغ تو شد آفتاب پروانه
مه دو هفته چو ماهی فتد بگرد امست
شبیکه سنبل زلف ترا زنی شانه

نه چون ز شمع رخت پرده بر فشانم شب	بکف ز عالم نورم رسید پروانه
هلال عید چو شد گوشوارهٔ ساغر	برفت از کف ساقی حساب پیمانه
نهد بگردن من طوق ماه نو هر ماه	بمهر زهره جبینان شدم چه دیوانه
چراغ طور شود گلفشان بچشم کلیم	شبیکه جلوه کند شمع من بکاشانه
بگوش حسن قبولت چرا نمی تابد	چو قطره قطرهٔ اشک من است دُردانه
چراغ جان عزیزم از کف طرب بکشم	شب وصال چو بینم جمال جانانه
ز دست زاهد صیاد خو حذر بکشید	کند شکار هزاران بدام صد دانه
بنقش قامتم از شاخ بید مجنونی	الف کشید مصور بخاک ویرانه
زدم چو دست بران زلف عنبرین بیباک	شدم بدهر بافسون مار افسانه
یکی ز بوالعجبیهای شام وصل اینست	که شد نه یار دو چارم بهم بیگانه
کسی بعشق دهن گر چنان چنین گوید	مرا بپند دهد بیچون ز بیچ پروانه

بهر سے عشق دمادم که تیغ می بارد
کسی نه هیچو قرار است گشت مردانه

شانهٔ تا تو بآن زلف سمن سا زدهٔ	نیشتر تا بدل عنبر سارا زدهٔ
نفسی بر سر نقشم تو چرا پا نزدی	پهلوی تا نه به پهلوی مسیحا زدهٔ
آتش طور برافروز بیک قلقل می	دست اعجاز که در گردن مینا زدهٔ
میکشد صد خط باطل بخط زلف عدو	رقم زلف که از خط چلیپا زدهٔ
دین و اسلام بجز داد سر نیست مرا	قشقهٔ کفر ز صندل بجبین تا زدهٔ
بهر قتلم چه کنی بیش ازین سامانی	راست قد کردی و کج تیغ نگه را زدهٔ

کشته چشم فرنگ تو ز اعجاز نخاست — تو همانی که بجا دوره عیسی زده
قد برافراشته چهره برافروخته — آتش از آئینه تا عالم بالا زده
رعشه ام دیده بگفتند اند سر هم ساقی — رو بخور شیشه مغان آر که سرپا زده
گفتم ای یار سر زلف تو دارم فرمود — رگ جانت زدنی هست که سودا زده
باغبان را چه عجب خون گل از تاکر است — بر سر باغ چو آن پای حنا زده
دانه رفته نه از دست تو صیاد هنوز — برق در خرمن هر بلبل شیدا زده
کوهکن میخورد ای شوخ بجان شیرین — حرف تلخیکه از ان لعل شکرخا زده
دست بر دوش رقیبان که خرامی بچمن — در گریبان سر ما ای گل رعنا زده
سوی عشاق نگاهی بغلط هم نکنی — پر این تیر مگر از پر عنقا زده
شیشه بر شیشه خورم خون جگر بی لب تو — تو لب خود بلب ساغر صهبا زده

سوخت یکذره فراست نه دل سنگینش
ز آتش ناله که گنبد مینا زده

سبزهٔ تر که بروی چمن آرا زده — در دل و جان خضر آتش موسی زده
ابروی تست عرقناک سراسر غضب — تا چه ناخن بدل عقد ثریا زده
خود سر شیر فلک بند بفتراک چه چیز — دامن عزم شکاری بکمر تا زده
آمدی شب بلب بام ز مه تا ماهی — برق در دیدهٔ ارباب تماشا زده
تو عروسان چمن ای مه کنعان خندید — خواب راحت که در آغوش زلیخا زده
سوی عشاق کند رقص تو آنی چو سرو — آنقدر راست که یکدست دو بالا زده
شهسوارانه بکفش تیغ فرا شده — از سر ما چه بدوش است که بالا زده

مر ترا رسم وفا باد و مهنا جانان / به سر تربت ما پای محنّا زده
عجبی نیست که پیمانهٔ من پر گردد / از کف غیر چو یک قطرهٔ صهبا زده
صید مرغان چمن یار ترا می زیبد / دام بر دوش چو از زلف سمنا زده
مصحف حسن تو خوش هفت منازل آراست / نقش هر هفت که بیرنگ مصفا زده
بشنو افسانهٔ بلبل همه ای رشک چمن / خواب آرام چو بر بستر گلها زده
گفتم ای یار ز مهر رخ تو در تابم / گفت در سایهٔ زلف آی چه گرما زده
هر نوا درس مقامات حریری خواند / تا بر ابریشم او ناخن خود را زده
میبرد نکهت پیراهن ماه کنعان / گل یوسف که تو بر بستر دیبا زده
همه خوبان چگل گرد سرش میگردند / نقش چینها که بر آن زلف چلیپا زده

چون هزار چمن نشست فراست جانان
پرده از شرم چرا بر رخ زیبا زده

ولہ

ای که در پردهٔ دل با همه ساز آمده / جان فدای تو که عشاق نواز آمده
نعره زد طاق بمسجد چو شدم با دل زار / در بغل شیشه چرا بهر نماز آمده
دل بتو دادم و خود تن برقیبان دادی / ولی صد وای که بیگانه نواز آمده
گل کند شعلهٔ طور از دم مرغان چمن / بر سر باغ چه خوش جلوه طراز آمده
پیر عنقا شده از دست تو بلبل صیاد / دام بر دوش بگنجشکره باز آمده
در شب وصل کشیدم ز رخش پرده و گفت / با ادب باش اگر محرم راز آمده
ناز دم ای مطرب چالاک که از راه عراق / در دم چنگ بمیدان حجاز آمده

قصه کوته که شود مشق عبارت برباد — گر همه خضر شود با عمر دراز آمده
گفتم ای یار که زلفت همه شکستست و پیچ — خنده زن گفت چه باز دغن قاز آمده

وله

دلا نه گر داختی در عشق یارے — نه کردی کردنی بود آنچه کارے
بچشم من خیال قد یارے — خوشا سروے کنار جویبارے
سراپا سوختم ای وای قسمت — نگشتم شمع بزم گلعذارے
من مسکین چه کردم با تو ای چرخ — که دور افگندیم از شهر یارے
مرا نیکو است گر سوزیش به بینم — به بینا سوی تیغ آبدارے
کشیدمانی چو نقش چوری او — بدستش خامه پیچد همچو مارے
کنارا ز من گرفت آن بحر خوبی — دگر ای دامن و بوس کنارے
سراپا بخت عمرے سرفگندم — بدست از زلف یار آمد نه تارے
شکوه ای مرگ تنها چون گذارم — بسر بردم بخوبان روزگارے
چکیدیم لعل در آتش مرا کرد — خرام گرم نازنینوارے
گشاد ابواب غم بر روی دل آن — مرا ای یار در فصل بهارے
لب صیاد باشکر است د مسان — نگر افتاده در دامش شکارے

فراست را شنیدیم دوش یاران
دل و دین باخت در عشق نگارے

یک شب شراب پری دیدم عشق به سر نگرد — در دست قدح گلگون گلدسته بدستارے
به مصحف رخسارش یکسر رقم کفرے — در کعبه ابروئیش خود خانه خمارے

با عارض سیمینش خورشید زرافشان را
چون خاک نه معیارے چون ذره نه مقدارے

گلرنگ سمن بوئے خوش چشم پریرویے
چون سرو سرافراز چون لاله کله دارے

معشوقهٔ گلرویے محبوبهٔ رعنائے
سبزینهٔ نوخطے جانانهٔ دلدارے

خورشید برخسارش لالائے سحرخیزے
ناهید بسیمایش شب زنده پرستارے

آن نرگس بادامے خوش دانه و دام آمد
در حلقهٔ او مردم مرغانه گرفتارے

سرمست ز بوئے گل تر دست بدور گل
در گلشن بدم بلبل خوش نغمه و پرکارے

در صحن چمن رقصان یکدست غزلگویان
دستے زده مستانه در گردن میخوارے

از سردے جہرِ او بلبل بچمن لرزان
و ز گرمی عشق او گل بر سر بازارے

گفتم که سلام از من گفتا بسلامت رو
گفتم که نشین در بر برخاست ز جا بارے

گفتم که سرت دارم گفتا سر خود گیری
گفتم که سرت گردم گردید ز من بارے

گفتم چه بود نامت فرمود که جانانه
گفتم که مکان تو گفتا دل هر یارے

گفتم که چرا اے گل رو با سفله سر داری
فرمود که خود باشد هر گل بکف خارے

گفتم نه کنی جانان تیمار حال زارم
فرمود که میدارم خود نرگس بیمارے

گفتم نرسد دستم در طرهٔ مشکینت
گفتا که خطا باشد دستے و سر مارے

گفتم که بدیم کن یک خنده برنگ گل
چون غنچه شگفت از من لعل شکر بارے

گفتم که بده جامت فرمود چو می خندان
پیمانهٔ خود پر کن از دیدهٔ خونبارے

گفتم ز لب شیرین یک بوسه عنایت کن
گردید کنار از من با تلخی گفتارے

گفتم که نگاہے کن از نرگس مست تو
گفتا که نمی ریزد این ساغر سرشارے

گفتم که چرا جانان با من سرے داری
گفتا که تو می داری با خویش سروکارے

گفتم که فقر است را جز عشق تو کار نیست
فرمود تعالی الله هر روے و هر کار است

دمے گر تو بر روے ما رو بیاری   زہے طالع ما بخت بختیاری
دو ابروے تو طاق و تیغ باری   دو چشم تو جفتے است در دلفگاری
بہ سیل اشکم تن ہمچو گہ را   وضو کن مصلی کہ آب است جاری
لنسازی قدم رنجہ گر تو مسیحا   علاجم چہ باشد بجز جان سپاری
بہ انگیز طوفان می را تو ساقی   کہ برخاست ہر سو باد بہاری
براہ تو از سالہا چشم دارم   دمے گوش بر نالۂ من نداری
کلہ گوشہ ام گر زر مہر بوسد   بکویت سرم راہمان خاکساری
قدم رنجہ کن تا ز سر عمر گیرم   حیاتم بسر شد با امیدواری
نہ من خوب دانم بجز تو کسے را   تو نیکم بدانی و گر بد شماری
ز تو خندہ و قہقہہ و طنز و تشنیع   ز من نالہ و آہ و فریاد و زاری
منم بلبل باغ عشق تو جانا   مرنج از فغانم تو چون گلعذاری
سرم کن کہ ہستم گدائے تو شاہا   نہ دارد سر من سر تاجداری
صنم گر نہ راہم دہی در حریمت   بسوے حرم چیست بندم شماری
دمے بے تو ما را بود صد قیامت   تو بے ما چسان سالہا خوشگذاری
اگر تیغ بارد و گر برق تازد   نپیچم سر از جادۂ دوستداری
رسیدم بکوے بتان خستہ سینہ   بلطفت حمیم شد او ندگاری
اگر رسم الفت ہمین است ما را   بیاران غیبودی با غیار یاری

ز عشقش بدل داغ دارم هزاران / شه من عطا کرد منصب هزاری

شود خاک راه هستم تا فراست
عزیزان دعاے بدرگاه باری

شب گشت دوچار بهم چمن تازه جوانے / گل پیرهنے لاله رخے غنچه دهانے
شیرین سخنے خوش دهنے شهد کلامے / شکر شکنے قند لبے چرب زبانے
شمشیر زنے ترک سرے شاهسوارے / لشکر شکنے گرم روے تند عنانے
نازک بدنے سنگدلے آفت دینے / ترسا بچه گبر وشے راحت جانے
افسون نظرے فتنه ورے شعبده بازے / سحر نفسے عشوه گرے سیم میانے
لیلاے زمان آفت هر لیل و نهارے / شیرین جهان فتنهٔ هر دور زمانے
تندی همه تک تاز چه یک سر کوهے / شوخی همه تن زیب چو طاؤس جنانے
صیاد صفت دام بدوش از سر زلفے / وز خال بمرغان چمن دانه فشانے
از غمزه و عشوه همه شمشیر پرستے / وز ناز و کرشمه همه ترکش بمیانے
صد مشت بیک جلوه زر طور فشانے / صد دسته بیک خنده گل لاله دمانے

از دوری آن راحت جان هست فراقت
در رنج و غمے تا بشبے شور فغانے

ساقی که بر فروخت شب گل چراغ مے / روشن بود مدام بدوران چراغ وے
مطرب چو صبحدم بحجیز ساز کردے / تا شام ساخت راه حجاز و عراق ے
ناصح مثال نرسه خویش پست کن / مرفوع شد بمحفل رندان حدیث نے
چون شد بدور جام دماغت زنشه تخت / زن پشتهٔ خم بمسند جمشید و تاج کے

جانان من نیاید و جانم نمی رود
این انتظار آمد و رفت آہ تا بکے

نے زہرہ طبع من بتماشا کہ دست زن
قانون زند بہ ناخن مطرب ہزار نے

در دام سرے بدوش ندید ندیک قلم
آن پروان کہ در پئے ترنم زدند پے

پروانہ سان بہ پردۂ فانوس سوختیم
روشن چراغ ساخت چو مطرب بساز نے

صبح است آفتاب بدو رم طلوع نیست
لرزم ز مہر چہرے مینا بماہ دے

ہر نکتہ وان دہان ترا گفتہ نون نیست
غیب اللسان بگوش دلم گفت ہا ہے

مانی کشند چہ غیر ندامت ز موقلم
ما نامیان تو چہ نہ باشد ہیچ شئے

حرفیکہ سر زند زلبش ہست جا نفزا
رنگ ظہور ریخت درین لعل اسم حے

از تار دام زلف تو سر باد مکی چمن
در ترک تاز چشم تو تاراج روم و ری

تیغے چو شمع بہ سر محفل بسوختند
مطرب چو زد بہ پردۂ فانوس خیال دے

از سر سرود قرہ است بدر کند
آندم کہ صوت سر کند آہنگ ہاے و ہے

اے سرو کسا دیدہ تو ئی یوسف ثانی
قربان تو جانم کہ عزیزا ز دل و جانی

مشہور زبان است کہ شیرین زمانی
فریاد کہ چون کان نمک شور جہانی

اے زہرہ جبین کن لب چو رقص روانی
در حلقۂ خوبان چمن سرو روانی

اے مصحف روے تو پرا ز آیت خوبی
افسوس کہ خود حرف وفا ہیچ ندانی

ہر نخل شود پاے بگل سر بگریبان
اے سرو چمان گر بچمن دست فشانی

شد صحن چمن نعل در آتش ز سمندت
اے شاہسوارم چہ عجب برق جہانی

مطرب شب گل خوش بچمن ساخت تقاضے
در پردۂ بلبل بکند زمزمہ خوانی

گوئی کہ بپہلوے تو تنہا نہ نشینم — اے یار در آغوش چہ تنہا نہ نشانی

بر روے ہزاران کہ تو گلگل بشگفتی — اے گل بکنارم تو چرا غنچہ دہانی

از فاتحہ یاد آر کہ اخلاص ہمین است — بر تربت عشاق چو خود راہ رسانی

اے غنچۂ بے رنگ چہ در بند بہاری — چون بوے وفا نیست درین گلشن فانی

دور از رخ تو شبنم مے پنبہ دہان است — بے آئینہ طوطی نہ کند چرب زبانی

گفتم صنما مسند جم کے شود از من — گفتا زکفم جام جہان بین چو ستانی

از نالۂ من بلبل شوریدہ خموشان — در گریۂ من غنچۂ خاموش فغانی

یاران ز در میکدہ برخاست فراست
فریاد کہ زد توبہ رہ عہد جوانی

گل من چہ آید بسوسن زبانی — لب جو کند سیر و رقص روانی

اگر خط مہرم بہ محفل بخوانی — زہے قدر دانی زہے مہربانی

اگر تلخ گوئی وگر بذلہ سنجی — ز لعل تو زیبد کہ شیرین دہانی

ز لطف و کرم نیست اے یار خالی — اگر دلربائی وگر جان ستانی

باین حسن و خوبی نہ دیدم کسی را — عدیم المثالی غریب الزمانی

تو آنی کہ از یک شکر خندہ جانان — ز لیلی وشان جہان شہرستانی

تو در مصر جانہا چو یوسف عزیزی — اگر قدر عاشق نہ دانی نہ دانی

بہر سو دویدم بجز تو نہ دیدم — بہر یک مکانی بہر یک نشانی

ز رخ پردہ بردار چون آفتابی — بکن مہربانی مگو لن ترانی

ہمہ شب براہ تو اختر شمارم — بمنزل نیائی چہ ماہ روانی

کشتی خون عالم بگفتار شیرین | فغان جان جانان چه شور جهانی
من آنم که در راه عشق تو جانان | اگر دل بخواهی کنم جان فشانی
مفرح بود درد دل را لب تو | بجان مسیحا تو آرام جانی

فراست سراپا بمقامات معنی
بشنو نکتهٔ چند گر نکته دانی

گلبدنا سمن رخا غنچه دهان کیستی | قندلبا سخنورا چرب زبان کیستی
ماه وشا پری رخا برق سنان کیستی | تیرقدا دلاورا سخت کمان کیستی
چون گل تر شگفته روی ز ما نهفته | نام و نشان نه گفته غنچه دهان کیستی
در صف گل نشسته دسته بدسته بسته | چشم چمن شکسته آفت جان کیستی
در ره تو فتاده ام سوی تو رو نهاده ام | دیده بنو گشاده ام تو نگران کیستی
سرخوش و در باده رو بچمن نهاده | بند قبا کشاده راحت جان کیستی
از سر ناز میروی عشوه طراز میروی | راه دراز میروی سرو چمان کیستی
بر چمنی رسیده ام لب گل و لاله چیده ام | چون تو گلی ندیده ام آتش جان کیستی
چشم بجستجوی تو روی دلم بسوی تو | خاک تنم بکوی تو تو بمیان کیستی
رنگ بهار روی تو سنبل چمن بموی تو | چشم هزار سوی تو تا تو از آن کیستی

چیست فراست این همه حال بگو بزار نشسته تو
خون بچکد ز چشم تو خسته آن کیستی

دلم

اے از رخ تابان تو شرمنده ترحور و پری
شمسی نه دانم یا قمر یا زهره یا مشتری
چون مهر روشن گوهری چون مه مصفا جوهری
چون زهره زیبا پیکری چون مشتری نیک اختری
مشتاق دیدار آمدم پروانهٔ حسنت شدم
آتش بجان و دل زدم تو شمع بزم دیگری
گے دین و ایمان بعد ازین عشاق را افتد بدست
چشمت که اکنون یک بیک سر کرده رسم کافری
بردی دلم اے نازنین بے رو شدی از من چنین
این نیست عاشق پروری این نیست رسم دلبری
هرچند با سرو چمن قدّ تو همسر بود دوش
اے ماه روز افزون کنون یکدست ازان بالاتری
اینک بلب جانم رسید از هجر تو اے سنگدل
کے چشم بر حالم نمی کنی رو بره هم آوری
با ماه و گل روے ترا جانان چسان نسبت دهم
از گل بسے نازکتری وز ماه تابان انوری
شیدا بتان چین ترا قربان مه و پروین ترا
لیلی وشان را دلبری شیرین لبان را شکری
در زنار تا رشش ز آسمان صد بلبل قدسی فتد

گردام زلفت سرلیبردر گل زمینے گستری
ن عاشق شیدائے توجان و دلم جویائے تو
خود در سرم سودائے تولے دا تو لی از من بری

بوسه زمین خسروی فکرم قراست روزوشب
تا میکند شه بیت من در ملک معنی سروری

رباعی در مدح شاه وجیه الدین عبدالقادر قادری قدس سره

اے گوہر عمان رسول مدنی
خود مالک دینار گدائے درتست

وے لعل گریبان حسین وحسنی
شاہا چه قدر اشرفی الله غنی

تاریخ وفات شاه وجیه الدین عبدالقادر قادری قدس سره

جناب شاه وجیه الدین مقدس
رخ انور چو در بزم صفا نیست

بامر حق چو از دارالفنا رفت
سنش گفتم سراج الانبیا رفت
۱۱۵۶ ہجری

قصیده در نعت سرورِ عالم صلی الله علیه وآله وسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای چراغ لامکان روے درخشانِ شما
طوطیِ بستانِ وحدت خطِ ریحانِ شما

جز الف[۵۱] بر گلزمینِ باغ امکان کے کشید
مانیِ قدرت به نقش[۵۲] سرو نازانِ شما

نون بود ابروے پُر خم چشم حق بین است صا
نصِ عیان باشد ز روے مثلِ قرآنِ شما

مشتری را سر فرو ماند است در جیب هلال
دیده زان روز یکه تکمه در گریبانِ شما

پیش او گر خضر محمل را کشاید دور نیست
آبحیوان جوشد از چاه زنخدانِ شما

هست الف بینی و دو لام آن دو زلف تا دهن
اینک الله جلوه گرد در روے رخشانِ شما

در شب قدر است نازل سورهٔ نور از شرف
روے تابان نیست در زلف پریشانِ شما

چون شود همسنگ او شکر که قوت طوطی است
قوت روح الله[۵۴] بود یاقوت[۵۵] رمانِ شما

یک تبسم از لبِ خندان بود صبح ازل
نیم موے شام ابد از زلفِ پیچانِ شما

خامهٔ من میزند پهلو بسلک کهکشان
تا گهر افشاند در توصیف دندانِ شما

ناخن پا هست محرابِ نماز قدسیان
سجده گاهِ عرش اعظم طاق ایوانِ شما

مصرعے لولاک از دیوان والا مرتبت
قاب قوسین آیتے از مصحف شانِ شما

شان حق سر تا سر از سیمائے روشن آشکار
چون نباشد نام حق زیباد تبانِ شما

هست حق بے مثل و ذات پاکِ عالی همچنان
میزند پهلو بشان ایزدی شانِ شما

گو هرا دم کجا می تافت در گوش ظهور
گر نمی دارد آب تاب روے تابانِ شما

گر سلیمان حکمران بود است بر جن و پری — از مکان تا لامکان در تحت فرمان شما
قد یکنعان تا بمصر از گرمی باز آورداشت — از زمین تا آسمان شور نمکدان شما
دستهٔ گل از گل آتش کجا بستے خلیل — گر چنین آرا نگردیدی بهاران شما
شام موسیٰ از چراغ طور گر پروانه داشت — نور وحدت چرخ زن گرد شبستان شما
عیسیٔ مریم بمیدانیکه جولان داد رخش — داد مردی داده اند ای غلامان شما
مرحبا اے بلبل خوشگوے بستان ازل — جز کلام حق تعالیٰ نیست دستان شما
نار فارس حیثیت گر شد از دم مجمر خموش — اے چراغ و یل گل از باد امان شما
چون مگس گرد تن مجمر سرشتے پر زند — دامن عز و جلال حق مگس ران شما
نام نامی احمد بے میم شد نام خدا — قل هو الله احد تفسیر پنهان شما
اول آدم توئی هم آخر عالم توئی — باطن و ظاهر توئی ای من بقربان شما
من کہ باشم گوے در میدان نعتے افگنم — خالق مدح و ثنا مدح و ثنا خوان شما
ای طبیب جان من بیمار اگرد نصیب — قرصے از دار الشفاے لطف و احسان شما
بر مداواے طبیبان چون نه پشت پا زنم — بهر لب آورده در دم رو بدرمان شما
من ز زهر شیشهٔ سبز سپهرم تلخ کام — گو شکر خندے ز لعل شکر افشان شما
اے بهار آراے باغ من روانی رخصتے — تا کنم یکشب تماشاے گلستان شما
حال مشت استخوان من بشوق وصل نیست — کمتر از چوبے که شد نالان بهجران شما
تشنگان وادی پر شور محشر را چه غم — آب شیرین چون همی جوشد ز دستان شما
یک نظر اے ختم مرسل تا شود ختم بخیر — هم طلب در نزع نام مشکل آسان شما

ذره هی نالد فراست گوشهٔ چشمے کوے

بهر صدیقؓ و علیؓ فاروقؓ و عثمانؓ شما

آرم بسر جلوه چو طاؤس قلم را
گلگل شگفانم چمن حسن رقم را

بر نغمهٔ من وجد کند بلبل قدسی
هر بذلهٔ من مست کند مرغ حرم را

طرزم همه سحر است و طرازم همه اعجاز
فیض ازلم داد بکف تیغ دو دم را

روشن چو کنم بزم ز انوار معانی
خاموش کنم آتش گلزار ارم را

آمد نه هنوز از صدف دل گهر مضمون
نقاد فلک بست بمن عقد سلم را

زاید همه عیسای زبان مریم طبعم
حاشا بکنارم نه دهد طفل سقم را

معنی بسر صفحه کند رقص روانی
سازد چو صریر قلمم ساز نغم را

از معجزهٔ حسن طرازم عجبی نیست
گر خورد صریر قلمم گوش اصم را

آرد چو گل پارسیم رو به شگفتن
هر مرغ کند نغمهٔ نو دور عجم را

بحرم همه گوهر گهرم همه شهوار
از ریزش من آب بجو آمده یم را

آن خسرو فرماندهٔ اقلیم کمالم
منسوخ کند خطبهٔ من آیت جم را

آید بزمین غزل من چو غزالی
چون آهوی وحشت زده گیرد پی رم را

در بزم سماع از غزل من بسرایید
دف گوش ملایک شود ارباب نغم را

شد هوش اسیر از قفس عنصری آزاد
بشنید ز هر سوی چو صیت نغم را

پیچید زمین گیر شود فکر خیالی
فهمم بکند طی چو مقامات قسم را

از کیفیتم بر در میخانهٔ شیراز
عرفی بنهد در دهن انگشت ندم را

در بزم سخن چون برسد نوبت سرخوش
پیمانهٔ فکرم بدهد بادهٔ غم را

با این فضل و هنر افسوس صد افسوس
پس میکشم از دست فلک ظلم و ستم را

چون لاله دلم داغ و سراپا جگرم خون — زادم مگر این مادر ایام الم را
اخوان زمان قیمت و قدرم نشناسند — کالیم همه تن گوهر پاک اب و عم را
هر بلبل تهی زمزمه من چه شناسد — گو خود نه کند فهم دم زیر و بم را
سنجند درین دور شبه را به لآلی — بر خاست تفاوت ز میان زاید و کم را
دونان لقب مالک و دینار گرفتند — دیدند چو در پنجهٔ خود چار درم را
حیف است که با اهل زمان دوش و شانه — آنانکه پرستند شب و روز شکم را
بنشین عقار بخواهم ز دست اقاربا — هم دیده ام از سیرت عم صورت غم را
از پای در افگند مرا چرخ که بودم — خوش سرو چمانی چمن ناز و نعم را
کی رحم بحالم کند این خیره ندانم — تا دست بگیرد من مجبور دژم را
نی نی که غلط کرده ام و صد حیف بجا یک — کلک و زبان رجعت چه گفتار سقم را
این بی سر و پا کیست که تا دست بگیرد — چون بنده من شاه عرب را و عجم را
شاهی که بود کرسی افلاک سریرش — سر بر خط حکمش ز ازل لوح و قلم را
بادی ابد از جنبش دامان جلالش — آراسته سلیمان که چنین جاه و حشم را
در منزل جاهش چه درخشنده مه کنعان — با قرص قرینست مثر صفر رقم را
ای سایه نامیت برافراخته بر عرش علم را — سر بر فلک از شان نزول تو حرم را
سبحان الله ایک نشدی قالب خاکی — ابروی تو نمودی اگر صورت خم را
هم خاتم قیروزه توئی دیده قدرت — هم گوهر شبتاب توئی گنج حکم را
هستی تو گل سرو گلشن هستی — آدم کف خاکی است چو نامزن علم را
خورشید فلک گردون شده انگشت نما — بر طالع بالا بنهادی چو قدم را

ابروی تو هرجا که کند قصد نمائی
از بیم نکند فرق جبین و حرم را

چون تیر مهر تو کشد رخت بمیزان
همسنگ برحمت بکند خشم امم را

چون گرم کند عدل تو بازار مکافات
خورشید فلک طعمه شود قطره نم را

گردد همه تن سنگ بر دولت آذر
گویند اگر نام تو در گوش صنم را

رحمت نجم ابروی تو ناصیه بنهاد
آورده قیام تو چو پیمانه درم را

آنجا که لب لعل تو آید بشکرخند
بخشد اثر ذوق شکر تلخی سم را

چون طبل برآید شکم گنبد گردون
بهر رفعت درگاه تو پس خورد قسم را

افلاک نشینان گل دستار نمایند
بر روی زمین ریزی اگر نقش قدم را

ای مصحف رب از شرف شان تو و نعت
از عرش برین و زمین گوی عظم را

جبریل امین طوق بگردن ز رکابت
هر چرخ چو راندی فرس برق شیم را

در وصف احد شد ز علم سوره اخلاص
تا نام تو بی میم نیفراخت علم را

نعلین تو گر چرخ بر داشت چه سازد
چون کار همین است پرستار خدم را

ممکن خرد انگاه عدیل تو شمارد
اثبات بگیرند اگر معنی عدم را

تا ناخن تدبیر تو آراست نه خنجر
قط مشق تقدیر تو دو نوک قلم را

هرچند که ذات تو ز خاصان الهی است
فیض تو نماید ره اطلاق اعم را

تفریق شود قسمت جمعیت اعدا
چون ضرب حسام تو دهد داد قلم را

چون هیبت عدل تو زند کوس بصحرا
در پنجه خود آب بود شیر و غنم را

منطق چو شود طوطی خوش گوی لبت
هر جزو شود گوش ملک جذر اصم را

حفظ تو اگر منتظم دهر نگشتی
خود گاو زمین صید شدی شیر اجم را

از نکهت گلزار جنان در دو سر آید ... بوییت بمشامیکه وزد جوشش نسیم را
در نکتهٔ ارباب سخن کسر بیفتد ... چون کلمهٔ تو پیش نهد فتحه و ضم را
شاها بگلستان تو آن بلبل مستم ... کز طایر قدسی ببرم گوی نغم را
در وصف جمالت غزلی تازه سرایم ... در وجد بیارم چمن آرای قدم را
ای شمع شب افروز رخت بزم قدم را ... ای جلوهٔ حسنت ره کیفیت کم را
در شرح رخت صفحهٔ رنگین رقم من ... بوی ورق گل بدهد قوت شم را
گر ماه رخت جلوه کند در شب دیجور ... یکرنگ در آفاق کند نور و ظلم را
در روی تو جز ذات احد جلوه نما نیست ... آتش زده آئینهٔ تو شکل دوم را
چون طره شود قامت شمشاد گره گیر ... سرو تو بگلزار چو آرد خم و چم را
از دیدهٔ موسی فتد آن جلوه دیدار ... بیند اگر او یک نظر این حسن اتم را
تا نقش جمال تو که چون خواست مصور ... از پیکر تو رنگ دهد روی رقم را
رخسار ترا دید همه صورت خویش است ... در طاق دو ابروی تو بنهاد قلم را
خوشبوی مشامم بود از زلف معنبر ... تا شام بگردون بدهد بوی بقم را
فریاد رسا داد گدا بنده نواز را ... با نالهٔ من کوک کن آهنگ نغم را
هرچند غریبم نگر از لطف تو را ام ... در عرصهٔ گیتی چو فلک رخش همم را
سلطان و گدا بر در تو کاسه بدست اند ... تو میدهی از خوان کرم بخش نعم را
من هم بدرت نالم و دامن بکشایم ... مشتی بفشان از کف خود نقد کرم را
ای عبد حاجات با تو از جمالت ... کار است بعبد مشغله این هفت حشم را
خواهم نه ز تو دولت دارا و سکندر ... نی گنج زر و سیم نه دینار و درم را

عمریست که هجر تو درین گلشن نیرنگ | ریزد همه در دامن من خار الم را
کن بستر خوابم چمن از جلوهٔ دیدار | چون لاله بدل داغ بنه طور و ارم را
خود گو که به دولت به ازین در دو جهان چیست | پرسم نه من این مسئله اسکندر و جم را

بر نظم فراست چه عجب بنده نوازا
گر خود به جز اک بند کشائی لب و فم را

در مدح جناب سید الشهدا حضرت امام حسین رضی الله عنه

ای سلامی رحمت یزدان بجان اهل بیت | مرحبا بر صبر و تسکین روان اهل بیت
در بیابان بلا چون شد روان دریای خون | قطرهٔ نامد بچشم ظالمان اهل بیت
ای فلک کردی چه بیدادی که هر گلشن نگر | در دمی برباد دادی بوستان اهل بیت
با دو بیدادی چه از میدان پسر بانی ربید | یکبیک گل شد چراغ دودمان اهل بیت
آیت تطهیر بنهادند مردودان اطباق | گوش کو کردند صدره عرشیان اهل بیت
های بشکستند از دست جفا سنگین دلان | دُر مکنون رسول لعل کان اهل بیت
آب شد سرتا بپا از شرم دریای فرات | می طپید از تشنگی چون هر جوان اهل بیت
عرش می لرزید و کرسی سر بسر از پا فتاد | شد بمقتل چون طپان برق جهان اهل بیت

ای فراست چیست غم از شور روز رستخیز
دستگیر استند ما را خانمان اهل بیت

رباعی در نعت

جز نام تو بر عرش برین نامی نیست | جز ذکر تو بر روی زمین کامی نیست

ازین دل که رفته به پنجهٔ عشقت چون زر — تو معدن سیم است چو او خاک نیست

در نعت

توئی سید المرسلین یا محمدؐ — توئی مالک ملک دین یا محمدؐ
توئی شاه کرسی نشین یا محمدؐ — توئی صدر عرش برین یا محمدؐ
توئی جانِ جان آفرین یا محمدؐ — بجانت هزار آفرین یا محمدؐ
جمالِ تو چون کمالِ تو افزون — خصال تو بس خوشترین یا محمدؐ
توئی خود بکون و مکان بنده آرا — توئی لامکان را مکین یا محمدؐ
عطاے تو کافی وفاے تو وافی — توئی احسن المحسنین یا محمدؐ
تو محبوب سبحان تو مقبول یزدان — توئی رحمة العالمین یا محمدؐ
خدا را بسوے غریبان نگاهے — ازان نرگس نازنین یا محمدؐ
نقاب از سر مهر یکش بر دیم — ازان روے نور آفرین یا محمدؐ

فرستد بندرت نیازانه آرزو
گهرهاے روشن ترین یا محمدؐ

سلام علیکم وقلبی لدیکم
وروحی فدا لکم کزین یا محمدؐ

وله

نور احدی روے درخشانِ محمدؐ — ظل صمدی زلف پریشانِ محمدؐ
قرآن ورقے از چمن شانِ محمد — ایمان گهرے از یم احسانِ محمدؐ

خورشید بود شمسهٔ ایوان محمد ماه است گل شمع شبستان محمد

شد بیر فلک لنگ بمیدان محمد بس گرم دوان آمده یکران محمد

رضوان گل فردوس طبق بر طبق آرد هر صبح پئے تحفه دربان محمد

آدم گل روئے سید خلق گردید تا ساخت نهالش گلستان محمد

خندید نه در گلشن خوبی گل یوسف تا باد نسیم خاست ز دامان محمد

عیسیٰ نه کله گوشه بر افلاک سائید تا شد نه زمین بوس بایوان محمد

مستانه در پردهٔ دل در صفت عشاق داؤد کند گوش چو الحان محمد

آن شور که بر خوان کرم داشت خلیلے بود است همه فیض نمکدان محمد

یک آیت قطعی است که سیپارهٔ قرآن این چاک دلا و نیز گریبان محمد

این گوهر یکدانهٔ گنجینهٔ مخفی است واقف احدے نیست ز پنهان محمد

بر روئے زمین کعبه که طاق شرف ارا ست بیت الحرمے هست ز دیوان محمد

گل کرد چه خوش سبزهٔ خط بر رخ زیبا قرآن شده ریحانهٔ ریحان محمد

رضوان الٰهی همه گلدستهٔ عیش صلوات شده تحفهٔ شایان محمد

جز صلّ علیٰ سیدنا نغمهٔ من نیست حقا که منم بلبل بستان محمد

حق بینم و حق دانم و حق گویم و حق جویم آن شب که ببینم رخ تابان محمد

چون نغمهٔ منصور فراست تسلیم
خود حق صفتم مدح و ثنا خوان محمد

بحر من جوش آفرین دارد گوهر تاج مرسلین دارد
شاه من مهر دلنشین دارد کے سلیمان چنین نگین دارد

ابر کلکم دُر ثمین دارد | سر نهد بر خدیو دین دارد
آسمان بر در تو سر بزمین | لامکان از تو خوش مکین دارد
آفریننده مدح تو گوید | عز و جاه تو آفرین دارد
سر بسر عین ذات می نگرد | از ازل چشم دوربین دارد
از قدوم تو ای شه آفاق | پایهٔ آسمان زمین دارد
صورت اوست معنی سبحان | نقش اخلاص بر جبین دارد
حق بدانم چو روی تو بینم | چشم من عینک یقین دارد
وصف رویش قلم کند تحریر | در رقم بوی یاسمین دارد
کرد مه را دو تا ز یک انگشت | ید قدرت در آستین دارد

کی خبر است ز لطف حق افتد
رحمة العالمین جبین دارد

رباعی در مدح قادر ولی قدس سره

ای ولی کامل رب الودود | حق بدرگاهت در رحمت کشود
دست من خود از کف قدرت بگیر
قادر مطلق ترا افتا در نمود

شنیده‌ام چمن آراستم لباس سرور | شنیده‌ام آیت نصر من الله از ره دور
بگوش هوش من آمد نوای پردهٔ غیب | که ای نهال سرافراز بوستان شعور
بطرف جوی چه رقصند شیشه‌های حلب | بگرد باغ چه گردند جام‌های بلور

زنی به پرده قُمری چه نغمه‌های هزار / خوری چه خوش کبوتر ز ناله‌های طیور
بنغمه‌سنجی بلبل چه می‌شوی گلگل / بشر نوازی قلقل چه میشوی مسرور
بجشن لاله و گل گشته چه محو طرب / بناز سرو و سمن بو چه چه مست غرور
مبند دل بعروسان نازنین چمن / مدار گوش بگلبانگ بلبل طنبور
بچار باغ جهان نیست آنچه رنگ ثبات / مپیچ و ز بهارش چرا شوی مغرور
نوای عود و گل سوز نیک چنگ [illegible] / کشند [illegible] بگرد و نش [illegible] بیا منشور
صفیر بلبل شبخوان بود درای عدم / نفیر مرغ سحر هست باد صبح نشور
چمن گذرگه باد است و گل چراغ سحر / شود بچشم زدن طعمهٔ صبا و دبور
[illegible] کاسهٔ طنبور را بود [illegible] / خمار مستی می راست [illegible]
اگر تو عشرت جاوید آرزو داری / بیا بمحفل [illegible] که یافتی دستور
بیا که خانهٔ فیض است محو حسن طراز / [illegible] ستان زر دولت دیدار [illegible]
همای حسن ازل [illegible] باوج وصال / تو به [illegible] از سر خویشتن بیار دو [illegible]
بهار گلشن قدس است [illegible] گلچینان / [illegible] ز پنجه مژگان ببند دستهٔ نور
ببین بروی بهار و [illegible] را / ببین ز چاک گریبان بهار و [illegible] ظهور
گشا در حرم دل که [illegible] / بیا [illegible] محو تماشای جلوه تا به گذر
گشاده اند در باغ [illegible] را / بیا بچشم زدن کن تو سیر منزل دور
بیا در انجمن وصل و [illegible] / که خود حبیب حریف است و [illegible]
همی شگفتم ازین مژدهٔ همایون فال / چو از نسیم بهاران دل [illegible]
سری بجیب [illegible] / بهار و باغ بدیدم شراب [illegible]

همان چمن که گلشن بود زرنگ روی کلیم — همان بهار که گلبند کرد دامن طور
زهی چمن که هوا خواه اوست باغ خلیل — خهی بهار که شیدای اوست روضهٔ حور
زهی چمن که درو بلبلیست مرغ جز نوری — خهی مبارک که هر یک گل است چشمهٔ نور
بشاخ سرو چمانش تذرو و تیهو را — بجز ترانهٔ هو هو نبود ناله و شور
سراسر از خط گلزار نقش بسم الله — بشاخ و برگ درختان گلشنش مسطور
شگفته انجمنی بود خوش بسطح چمن — لبالب از می عشرت برنگ حجلهٔ سور
نه انجمن که بصد رنگ چمن ز شیشه و جام — شگفته گلشن دیگر بروی اهل سرور
نه انجمن که درو حرف این و آن مسموع — نه انجمن که بجز ذکر هو درو مذکور
نه انجمن که ز انوار صف نشینانش — بسان چرخ برین منزل شموس و بدور
زدم قدم بچمن باغ باغ دیدم — شقایق و گل نسرین و لاله نا محصور
نه آن گلی که ز دست خزان شود برباد — نه لاله که شود طعمهٔ سموم و حرور
بکف پیاله نگاری ز انجمن برخاست — که بود کیفیت حسنش از خمار غیور
تبارک از آن حسن بیمثال و نظیر — که بود ذره او آفتاب صبح ظهور
رخی بسوی من آورده گفت از سر ناز — بیا بیا که چه دوری هنوز ای مهجور
بیا در انجمن ما و ساز مستی کن — که صحبتی است دلاویز و عشرتی مشکور
نشین بحلقهٔ عشرت که دور دور تو گشت — بکش ترانهٔ منصوریه و نوش شراب طهور
مراد از انا الحق ۱۲
بگیر جام لبالب که هست عید وصال — بنوش باده مادم که هست وقت سرور
دلم بجوش در آمد چو باد ازین حرفش — بیک دو دور گرفتم چو جام راه عبور
گرفتم از کف لطفش پیالهٔ مستانه — کشیدم از لب جانان می بصد هزار سرور

نه آن قدح که دمش خون خام خم باشد
نه آن میی که بود پختهٔ دل انگور

مییکه نور هدایت ز روی او تابان
مییکه مستی عرفان بطبع او مستور

مییکه نکهت او غیرت نسیم بهشت
مییکه لذت او رشک کوثر و کافور

مییکه مستی او پیش مقبلان مقبول
مییکه نشهٔ او نزد عارفان منظور

مییکه پرتو او نور دیدهٔ خورشید
مییکه قطرهٔ او آبروی چشمهٔ نور

مییکه شاهد معنی ز خنده اش محظوظ
مییکه لیلی وحدت ز صحبتش مسرور

مییکه باغ حقیقت ز رنگ او گلگل
مییکه بزم طریقت ز جوش او پر شور

مییکه روی ولایت ز تاب او گلگون
مییکه چشم کرامت ز عکس او پر نور

به نیم جرعه شدیم همچو عشق لا یعقل
بیک پیاله شدیم همچو حسن بس مخمور

بسان جام بر فتیم ز دست خنده زنان
برنگ شیشه فتادم ز پا بناله و شور

ز خود گذشتم و گفتم خدا خدا و شدم
ز ذکر غیر غیور و ز فکر خویش نفور

خوشا پیالهٔ خطش خط جبین خضر
عجب شراب که هر یک دمش دم منصور

فدای ریزش او آب چشمهٔ حیوان
نثار جوشش او آبروی ابر بحور

زهی شراب زهی ساغر و زهی ساقی
که بود انجمن از ساز و کیفیت معمور

کنم چه ناز بدین فیض بیحساب و شمار
چه شکر گویم ازین لطف بیدریغ و قصور

اگر نه انجمن آرا بود شه عالم
چنین فیوض کجا و کجا من مقصور

شه قلمرو قرآن محمد مرسل صلی الله علیه وسلم
که هست آیت نامش نشان حق معمور

شهیکه معنی چون ز صورتش روشن
شهیکه نام احد بر جبین او مسطور

شهیکه خطبهٔ حسنش فرشتگان خوانند
فراز منبر پر نور مسجد معمور

شهیکه طارم خضرا ز پایهٔ او مرفوع ... شهیکه بینی کیسری ز صولتش مکسور

شهیکه تاج سکندر ز پیش او سرگاه ... شهیکه مهر سلیمان بچشم او سنر فور

هزار گلشن وحدت تذرو باغ ازل ... ترا نسیج انا احمد و انا من نور

طراز تارم تو کرسی نشین عرش برین ... گل نگین تو بستان فروز عالم نور

خرامگاه تو بستان لامکان باشد ... نه کوهسار و بیابان بسان صفا طور

طراز کرسی بام تو آیة الکرسی ... نگار بالش مهتابی تو سورهٔ نور

چراغ بزم تو نور خدای عزّ و جل ... گل عمامهٔ تو رحمت نسیم غفور

تو حاکمی و قضا و قدر ترا محکوم ... تو آمری و زمان و زمین همه مامور

فلک ز عزّ رود و تو سر بسر ممنون ... ملک ز ورد درود تو دمبدم مسرور

ز لوح فضل و کمال تو یک رقم قرآن ... ز خط نسخ تو انجیل یکقلم چو زبور

خدا رضای تو جویان قضا ترا منقاد ... قلم ز نقش تو حیران قدر ترا مجبور

بخلق و خلق تو نازد خدا تعالی الله ... بعز و شان تو گوید ثنا عزیز مشکور

ازل بحسن تو شیدا ابد ز بوی تو مست ... کرم به مهر تو نازان ستم ز دو تو دور

همین نه امت عاصی ز لطف تو مرحوم ... که از طفیل تو آدم صفی بود مغفور

زهی شرف که بنام تو شد قیام نماز ... خوشا قدر که بکام تو وحی کرد صدور

چراغ قبر تو خورشید آسمان جلال ... بود نه خردهٔ کافور و فضلهٔ زنبور

توئی سراج منیر و توئی بشیر و نذیر ... توئی رئوف و رحیم و توئی حلیم و صبور

صفات شکل و کمال تو در سخن گنجد ... ثنای جاه و جلال تو ورد ماهی و مور

ترا ز دور عطا او بی نشان دانی ... توقف از حشمت سلیمان گر از زبان طیور

مسیح چرخ نشین آفتابه بردارت / به آب ریزی پاست خضر گر مأمور
به آستان بلند تو جز نقیبی نیست / عصا بدست که دارد همیشه حاجب طور
چو گشت رایت دین تو در جهان منصوب / بلا اضافت اعزاز کفر شد مجرور
ز ضرب تیغ تو نام خدا ابجد بتان / چه بحساب و شمار اوفتاد کسر و کسور
ز تیغ تیز نگاهت برید گیسوی چنگ / ز چین ابروی تو سرکه باده انگور
چو احتساب تو قانون گوشمال نهد / سوی طویله عیسی دود خر طنبور
چراغ ز آتش نعل سمندت افروزند / ملک بمسجد معمور و حور اوج قصور
هر آنکه دید ترا حق بدید و حق دانست / میان جن و ملک شد ز اهل حق مشهور
بود چو نام تو پهلو نشین نام خدا / سزای شان تو باشد چه جز ثنای غفور
شها ثنای تو گفتم هر آنچه دانستم / ولی ثنای تو مدح کجا ز من مقدور
بتحفه گیر خزف ریزه ام بسان گهر / بکن بعین عنایت سراسرش منظور
شهان ز راه عنایت بجلدوی اشعار / دهند خلعت سنجاب و پوست [illegible] سمور
بنه تو بر سرم آن نعل عرش سای ترا / که پشت پا زده ام [illegible] فغفور
فتاده ام به بستر غفلت بخواب خرگوشم / فروغ صبح حیات [illegible]
اگر نه صبح بخشد بروی من چکند / بشور مرغ و سرودن [illegible]
وجود من همه نسیان و کار من عصیان / سجود من سهو است و قصر من بقصور
بروی قبله نکردم دمی قیام و قعود / عشای من بعشا رفت فجر من بفجور
سواد اعظم عصیان بگیر و دار من است / اگر گذشته ام از صد و ر گناه صد و ر صدور
ز خم ز رنگ معاصی چو آسمان نیلی / دلم ز جوش سیاهی رخ شب دیجور

سیاه نامه شدم یکقلم ز سر تا پا — که نیست در ورق من بیاض بین سطور

بیاض صبح سعادت بکن سواد مرا — منم غلام سیاه تو ای شه غیور

تو چون رؤف و رحیمی چه دو باز کرمت — اگر بمژهٔ پاکان مرا کنی محشور

بسینه مهر تو چون آفتاب میدارم — چراغ بر سر بالین تربتم چه ضرور

تویی طبیب غریبان که نام تو شافی است — منم سقیم و بسی دردمند و بس معذور

ز دستگیری لطف تو این چه بوالعجبی است — طبیب همچو تو شافی و من چنین رنجور

بیا بگوش بدرمان من ز لطف و کرم — که گوی عیش برم خود ز سالمان دور

جناب تست چو خیر الانام و ختم رسل — بخیر خاتمهٔ من بکن ز لطف و فور

دمیکه از در جانم وزد هوای فنا — بده ز گیسوی عنبرفشان بخار بخور

بلوح ناصیهٔ من طراز یٰسین کن — بده ز آیت رحمت بدست جان منشور

جبین من ز عرق ساز مطلع پروین — ز گریه چشم بکن عین لؤلؤ منثور

بذکر و فکر خدا جمع کن زبان و دلم — که اختصار شود عالم شهود و حضور

فراغ یافت فراست ز عرض ای خادم
قبول ساز و بختم سخن بده دستور

درود حق بروان تو بادنا معدود — با آل پاک صحابه تحیتی موفور

قصیده در مدح جناب حاکم البر و البحر حضرت قادر ولی گنج سوائی ناگوری قدس سره

شبی چو صبح تجلی ز نور حق معمور — بجلوه از گل مهتاب رنگ لالهٔ طور

شبیکه کاتب قدرت بخط زلف عروس — رقم بلوح جبینش نمود سورهٔ نور

شبی چو گیسوی حور اطناب خیمهٔ حسن   شبی چو دیدهٔ لیلی چراغ حجلهٔ سوز
بهار عنبر شامش عبیر کاکل صبح   زلال چشمهٔ ماهش گلاب چهرهٔ نور
برنگ زهرهٔ انجم گل ید بیضا   بشاخ کاهکشان خنده ریز صبح سرور
ز روغن گل خورشید گلستان بست   چراغ ماه منور چو مشعل کافور
ز فیض عالم بالا بساط قدس زمین   ز رنگ حسن ازل باغ دهر روضهٔ حور
محیط رحمت جاوید مست جوشا جوش   سحاب فیض لبت بحر ریزش موفور
شگفته روی چمن چون جبین ابر بهار   گشاده چشم عنادل چو نرگس مخمور
ز ذرّه ذرّه گلشن عیان گل مهتاب   ز قطرهٔ قطرهٔ شبنم بجوش چشمهٔ نور
بروی دور پرستان حلقهٔ امید   بلند زمزمهٔ قلقل شراب طهور
گرفته تحفهٔ لا تقنطوا بدست کرم   دوان بسوی گنه خود ظهور اسم غفور
ز مژده سبقت رحمتی علی غضبی   زنان ببام جهان نوبت طرب ظهور
جمال شاهد معنی ز خلوت وحدت   چو ماه چهارده رخشان بجلوه‌گاه ظهور
جلیس حلقهٔ تسبیح جن و انس و ملک   خراب بادهٔ توحید مرغ و ماهی و مور
ز قال قمری خوش لهجه مست حال چمن   ز ذکر بلبل شوریده گلزمین پر شور
ز حمد صنعت حق مرغ هر چمن گلگل   بشکر نعمت رب باغ باغ هر ناطور
چمن بوادی ایمن همی فرستد گل   که نغمهٔ شجر طور خیزدش از سور
ز لطف ساقی تر دست بزمگاه قدم   بجام لاله و گل بادهٔ یقین پر زور
بپیچ نشهٔ وحدت چو تاک خود سنبل   بنفشه نیز مست است بادهٔ منصور
دلم چو شام غریبان همه پریشانی   که چیست این شب روشن بقدر نامحصور

برنگ و بوی شب قدر سنبلی چو دمید / ز ابر رحمت باری به گل‌زمین و بور
سری بزانوی فکرت بصد تلاش زدم / بفرش و عرش دواندم کرنگ عقل و شعور
گشود عقده نه آخر ز ناخن تدبیر / بپای سجده نهادم جبین عجز و قصور
رسید مژدهٔ غیبی بگوش من ناگه / که هست این شب عرس شهنشه ناگور
شه سریر ولایت که بر سر صدرش / گل نگین سلیمان بآب زر مسطور
شهیکه صفحهٔ صدرش صحیفهٔ رحمت / شهیکه ز آیت عالیش آیت منصور
کتابهٔ در والا که هست سورهٔ ملک / خط جبین سکندر راز و بحکم زبور
ز حکم اوست لسان زمین زمان ممنون / بامر اوست لسان قضا قدر مسرور
بدست راست بگیرند گوش اهل زمان / چو بشنوند بزرین نام نامیش مذکور
کنند قیصر و خاقان بزیر پایش فرش / همیشه جامهٔ سنجاب پوستین سمور
چو چهره دو رخش عالم ولایت را است / چراغ روز و شب آئینهٔ سنین شهور
هلال یکشبه ابرو دلش بچشم زرون / مه دو هفته و مه در کف شبیه بچور
بچشم و بهر کشند بیل دست معدلتش / اگر در آئینهٔ چرخ دید روی فتور
چراغ مرقد او آن گل شب افروز است / که چشم بلبل و گنبد کرده ایمن طور
چو آفتاب نماید بچشم حق بینش / اگر به پردهٔ غیب است ذرهٔ مستور
بسر زنند چو ابلق خطت ملوک و ملک / چراغ خواه ز بیر و انه تو حور و قصور
ز شمع قدر تو گل چراغ شمس و قمر / ز بام جاه تو یک حلقه هفت گنبد نور
ببین فتد پای چراغت بهشت میداد / که میزنند گل روضهٔ تو بر سر حور
بلند گشته تو چنگ کاسه گدای نیست / اگرچه جام جمی هست و ساغر فغفور

فتد ز دست فلک نان ماه در روغن | اگر کنی تو چراغش ز مهر به پر نور

بکان رهبر الهی است جوهرت قادر | بگنج علم لدنی است گوهرت گنجور

بفرق چتر الا ان اولیاء الله | ترا سزد که بگویند ای خدایگان صدور

ز خط دست تو اعجاز موسوی روشن | ز حرف مهر تو انفاس عیسوی ماثور

طبیعت تو ز اخلاق مصطفی مخلوق | عناصر تو ز آثار مرتضی معمور

دریچه نه عمان قطب دور زمان | بگل عمامه گلدسته بند گلشن نور

بکان قطب جهان لعل قطبی چون تو | ز آفتاب مدینه نیافت رنگ ظهور

ز آفتاب بدست آفتابه گیرد چرخ | بآبه بدی پایه دهی گرش دستور

متاع کوثر و تسنیم آید به ده شود | کند دو قطره بحیث گر از ابریق طهور

شود عطای تو گر بهست طارم چرخ | چکد ز خوشه پروین دانه انگور

اگر مه است ز مهرت بجیب دامن گل | دگر خور است ز عشق تو چاک جیب تنور

گل امان تو به سر نه اگر گیتی | [illegible]

اگر به سوی تو غمگین عنان بگرداند | [illegible]

غلاف تربت پاکت در آستین دارد | شمیم جامه یوسف [illegible]

خوشا که خاک مزار تو صندلی دارد | برای درد سر [illegible]

ز دست چرخ ستم پیشه داد و از غم پست | مزاج من همه رنجور و عقل من معذور

شراب من همه درد است و در دمن دگر | طبرزدم همه تلخ است و شربتم همه شور

ز سر دهی صحت درین تموز شباب | گرفت باده معزم طبیعت [illegible]

ز چار طاق عناصر حواس خمسه من | ز هفت و هشت حوادث به شش جهت مقهور

بجو بیار طبیعت نهال قامت من
زنند باد عوارض صنوبرانه بشور

ز خار رنج و الم بستر است نشتر زار
گل نشاط و سرور از سر و کنارم دور

بجوز حادثه در پهلویم بخواب گران
عروس عافیتم از کنار و بوس نفور

بدور چهرش اگر جام عشرتی خواهم
هلال عید کشد خود بروی من ساطور

اگر بقطرهٔ شیرین هوس کند دل من
چشاند هم بزبان آب نشتر زنبور

سمند عزم چو رانم بعرصهٔ آهنگ
لگد بروی تمنا زند خر طنبور

بتار رگم عرق فتنه سر بسر ریزد
دماغ من بکند گر سر بنجار بخور

اگر برای تماشا دریچه جویم
کند بسوزن الماس زخم من ناسور

علاج من چه کند این طبیب درد انگیز
چه داد من بدهد این جفا سرشت غرور

بدست او همه معجون عقرب است دوا
خوشا علاج که پرهیز از آن بود دستور

بیا ز مهر گیاه و مفرح الطاف
بدست خویش علاجم کن ای مسیح دهور

تو چون مسیح منی هم در تو دار شفاست
دگر طبیب بجویم چرا من رنجور

حروف نام تو تریاق اربعه است مرا
حبوب و شربت و قرص جوارشم چه ضرور

تو پادشاهی و من گدای وامانده
تو قادری و منم یک غریب مقدور

حمایت تو بود دستیار هر بیکس
عنایت تو بود پایمرد هر معذور

بهار لطف تو شاها اگر دهد چه عجب
گلیم قدر مرا رنگ اطلس و سمور

بچشم خلق منم همچو ذره بیمقدار
چو آفتاب جهان تاب کن مرا مشهور

مقام من شده تحت الحضیض خمول
باوج عز و شرف چون هما کنم مشهور

سزد که معصیتم گوی مغفرت بازد
چو از زیارت محمود تو شوم ماجور

زمین مرقد عالی چو سر بسر بوسم کلاه گوشه بر افلاک بشکنم بغرور

شها چو ظل خدائی چه دور گر ز حیرت بسایهٔ علم احمدم کنند مشہور

ز سرور است حدیثیکه عزّ قدّ خیرت مدد طلب کنند از روح پاک اہل قبور

بیران بدرگه والا رسیده ام اینک سزای نذر تو دارم نه تحفهٔ مقدور

دمیکه ناله کنم بر درت خوشا که رسد ز مرقد تو ندا انّ سعیکم مشکور

توئی سحاب کرامت که قطرهٔ کرمت دهد بروی خزف آب لؤلؤ منثور

ز آستین ترحم بچین نم اشکم بر آستان تو گریم بسی من مہجور

شہا نه همین گوش جان بنالهٔ من که چشم لطف کنی ضم بدین مکسور

بجز در تو کریما مرا ملاذی نیست بده پناه و ز حالم دمی مباش غیور

گل مراد دلم زد بگوشهٔ دستار بسیر گلشن مدح تو چون شدم مامور

منم نظیر نظیری جواهر سخنم ز فیض وصف تو هر ذره تا نیشاپور

سواد من همه انفاس نافهٔ شب گل بیاض من همه انوار صبح روز سرور

طراز نامهٔ رنگین من برنگ بهار صریر خامهٔ موزون من تسبیح طیور

نوای خار کنی اگر کشند هزار دلم چو گل درند گریبان فغانی و شاپور

بچشم باد شود سرمهٔ خس من سحبان کرشمه چو کنند برق طبع من از دور

تذرو خامهٔ شیراز فن بصد نازش خرام کبک دری سر کند کنار بحور

فتاد خط عطارد ز کرسی گردون ز جلوه ریزی شه بیت تخت مسطور

براق فکر روانم بلامکان ز مکان ز چشم سوزن عیسی کند چو رشته عبور

سمند نازش عرفی سکندرے بجورد فراستم چو شود خضر شاهراه فتور

اصول فاخته قمریان باغ حجاز | شود ز ساز نوا قم همه فروع ثمر و بر

شها شناسی تو دیدی جهان فرسوده را
به نیم چشم زدن ساخت یک قلم معمور

بود ملوح دلم تا نفاذ حکم قدر | ز خامه گهرت نام قادرت مزبور
همیشه بنا ز کشورت میکند دونا که بلند | ز آستانت تو تا بارگاه قدسش کور
نهال عمر حسود هم بباغ گیتی باد | ز دست قهرت شاخش سموم و مقهور

رباعی در نعت

صد شکر که شد دهر بشارت دمساز | تا جشن شهنشاه عرب آمد باز
آراسته شد مجلس میلاد رسول | هر روی جهان گشت در رحمت باز

وله

ای شهنشاه جهان سرور دین بنده نواز | عرب از تست و عجم از تو عراق از تو حجاز
رتبت ارباب توئی از ازل آینده نواز | نیست در شان خداوندی تو کس انباز
تاج لولاک نه از روز ازل بر سر تست | اطلس چرخ برین نیز ترا پا انداز
احمدی گرچه بصورت بحقیقت احدی | در مقام تو بصد گونه کند وحدت ناز
تو گرامی گهر معدن شان احدی | گوهرت از صدف عالم و آدم ممتاز
صفحه مصحف رب از خط او سر آراسته است | نقش گر خط رخت دید چو وقت پرواز
مانده در طاق عدم نقش عبادت بخدا | تا مطرز نشد از نام تو ارکان نماز
خود توئی گوهر یکدانه گنج مخفی | نیست آن جوهر اول که شود محرم راز

سحر بسہر دو غنچہ قارش کف قدرت مالید / تا نشود دیگر موشانہ آن زلف دراز
آن نہالے تو برا و چیکہ شوی بالکشا / پر ماہی پر جبریل شود در پرواز
حسبت دین تو چو کوہ علم افرازد / قلقل شیشہ بتہلیل شود شعبہ دراز
صہ خبہ بادہ شود سر کہ پیشانی زہد / گر نمکریز شود لعل تو در محفل ساز
از تو بہ ست شدہ مشکوٰن سواد عصیان / دل محمود چو بر کاکل مشکین آیاز
حافظ مصحف رخسار تو استاد ازل / آیت شان نزولت ہمہ قدر و اعزاز
نکہت خلد بگرد سر کویت گردد / گند آندم کہ صبا بند قبایت را باز
لوح محفوظ ز استاد ازل در پشت / بر قلم گرچہ بمکتب نشدی دست انداز

بر قرأت نظرے لے مہ برج توسین
چشم دیدار تو دارد بسے آرزو و نیاز

رباعی در نعت

الٰہی معنی ربت مظہر نور مطلق / گردید قلم دور ازل از دست تو شق
حق گفت بتو لیس کمثلہ شی / این نام تو حق شان تو حق کار تو حق

سلام در مدح جناب سید الشہدا حضرت امام حسین رضی اللہ عنہ

مثال مصحف رب اعلا سلام علیک / نگین آیت شان خدا سلام علیک
ستارۂ فلک کبریا سلام علیک / چراغ انجمن انبیا سلام علیک
نہال گلشن خیر النسا سلام علیک / غزال بیشۂ شیر خدا سلام علیک

بجوی طپیده دشت بلا سلام علیک — قتیل خنجر و تیغ و جفا سلام علیک

امام کون و مکان قبلهٔ زمین زمان — خطیب منبر خیر الوری سلام علیک

سواد چشم رسولؐ و بیاض روی بتولؓ — صحیفهٔ دل مشکل کشا سلام علیک

لب تو گشت لبان لب فرات چو خشک — بگفت کوثرت ای شه بیا سلام علیک

چو دید صبر و شکیب تو حضرت ایوب — بگفت دست تو بر دست ما سلام علیک

بدیدهٔ که رسول خدا خدا را دید — توئی فروغ همان دیدها سلام علیک

بشمع روی تو گویند روشنان فلک — توئی تجلی ارض و سما سلام علیک

بهار طور مزار تو از تجلی ها — توئی کلیم زمان مرحبا سلام علیک

بخاک و خون سر و تن می طپید لبت خاموش — ایا توئی شه ملک رضا سلام علیک

طراز ناصیه ات کلمهٔ شهادت حق — سر تو بسمل راه خدا سلام علیک

سمند ناز بدوش نبی کنی جولان — چه طرفه شاهسوار ایا سلام علیک

نهاده پای بمیدان و داد تن برضا — کشیده سر تو بتیغ قضا سلام علیک

زمین شعر فراست بصد ادب گوید
بخاک پاک شه کربلا سلام علیک

قصیدهٔ بے نقطه

لو لوء لولاک و لا احمد رسولؐ — لاله کوه لما احمد رسولؐ

سرور هر دو سرا احمد رسولؐ — مالک ملک هدا احمد رسولؐ

روح روح الله و راح روح دل — در دو عالم را دوا احمد رسولؐ

حاکم مہر و مہ و ملک و ملک	سرور صدر سما احمد رسول
داور داد ار و سالار امم	مصدر رحم و عطا احمد رسول
کامل و علامۂ علم اله	ماہر اسرار ما احمد رسول
اسم او در طارم اعلی علم	مطلع مہر علا احمد رسول

ولہ

احمد و حامد محمد السلام	ماہر اسرار سرمد السلام

قصیدہ

منم آن مالک ملک سخن از لطف کریم	کہ بود زیر نشان کوکب قلم دُرّ یتیم
کیست غیری کہ دہد داد سخن در آفاق	ملک کشور معنی منم از طبع سلیم
بر زمین حسن کلامم چو شود جلوہ فروز	گم کند جادۂ سینائے سخن فہم کلیم
قیمت لولوئے منثور ظہورے بشکست	گوہرم یافت چو در رشتۂ گیتی تنظیم
فکر صائب شدہ در نصف جہان گر پابند	خود قلم جملہ زمین کرد بدستم تسلیم
مطلع من چو تجلی کند در دیوان	کند از دور ہلالی چو مہ نو تسلیم
غنی دہرم و گنجم ہمہ فضل و ہنر است	ہمچو قارون نیم از اہل نصاب زر و سیم
منکہ بر روئے زمین سخنم فرد وحید	ہمسر خاقانی و ہمپایۂ من ہست عدیم
قلزم دانشم و لطمۂ موجم بینش	معدن فطرتم و گوہر من فکر حکیم
غنچہ خندد اگر در چمن فکرت من	می شود خود گل روئے سید باغ نعیم
سر کنم نغمۂ نوروز عجم گر یکشب	دل فصیحان عرب شود از شرم دو نیم
این چنین گنج فضائل کہ شدم در آفاق	ہست از یمن بہیچ شہ ثنا ہائے کریم

آن کریمیکه شد از سایهٔ او شب مشکین
آن کریمیکه شد از فیض دمش صبح نسیم

دشت خضر از قد وش چمن نیلوفر
طبق شمس و قمر از کف او پر زر و سیم

صاحب افسر لولاک شهنشاه رسل
که بود کرسی پایش ز ازل عرش عظیم

شمع کاشانهٔ وحدت در گنج مخفی
معنی ذات احد حضرت احمد یتیم

بیشود طوطی طراز گلستان سمن
سنگ را گر کند اعجاز تو حرفی تعلیم

مصحف عارض او گرچه خط نو داده
هست در لوح جبینش همه آیات قدیم

عارضش از شفق صبح سعادت گلگون
ابروی او ز سواد شب قدرست دو نیم

رقم لوح و قلم بر سر کرسی ننشست
تا نه خط کف تو داد مثال ترقیم

بهر داغ پادشاهی ۱۲

برق تیغت چه سبیل است بمیدان جهاد
تا زبان را همه سیراب نماید ز جحیم

جوهر تیغ تو نازم که بجمع اعدا
میکند مرگ مفاجات ز ضربی تقسیم

کلمهٔ دین تو سر کرده چو قانون عرب
لات از پای در افتاد بحکم تو رجیم

اگر از چاه زنخدان تو خیزد موجی
دست شویند مقیمان بهشت از تسنیم

چشم بد دور که در راه تو چون کبک دری
شجر آمد ز سر ناز برفتار قویم

آفرین بر شرف ذات جلیل الشانت
که خدا نام بلندت نبرد بی تعظیم

می زند گرد سرش چرخ چو گردون رضوان
سوی خلد از حرمت آید اگر باد نسیم

آیت شان نزول تو رسید ار چه بدیر
هست در مهر نبوت همه نقش تقدیم

سر بسر گوهر آدم که بگل غلطان بود
کرد نور تو درخشانش بتاج تکریم

ای تو لی در یتیم صدف [illegible]
در بر ما در ایام شدی گر چه یتیم

دامن او [illegible] چه در آئی بمقام [illegible]
اثر [illegible] رضوان دهد انار جحیم

...ی کشید سر الف اسم احد از اخلاص	سرو قدت چو خرامد به رہ ناز نعیم
عرصۂ حشر شود محفل آہنگ حجاز	امتی گوی چو آئی ز کرم پیش اثیم
نیست فرمانده اقلیم شفاعت جز تو	اینکه بر دوش علم داری و بر سر دیہیم

ہست مشتاق جمال تو فراست شب و روز
بنما روئے تو اے نور خداوند کریم۔

شہنشاہ عالم سلام علیکم	خداوند آدم سلام علیکم
نبی معظم سلام علیکم	رسول مکرم سلام علیکم
سلیمان اورنگ عرش معلی	سزاوار خاتم سلام علیکم
کریم المسیحا یا کثیر العطا یا	پناه دو عالم سلام علیکم
حمید مجید رؤف رحیم	ہمہ اسم اعظم سلام علیکم
سراج منیر بشیر نذیر	خوش القاب اکرم سلام علیکم
فضیلت کرامت ہدایت شفاعت	شما را مسلم سلام علیکم
از ان شما ہست علم الہی	اے امی عالم سلام علیکم

فراست با امید دیدار عالی
بگوید دمادم سلام علیکم

سلام در مدح جناب شاه وجیه الدین سید عبد القادر قادری المعروف شاه قادر رضا قدس سره

محمود بنده

چراغ ولایت سلام علیکم	فروغ حقیقت سلام علیکم

پناه شریعت سلام علیکم — امام طریقت سلام علیکم

نہال سیادت بہار کرامت — نسیم ہدایت سلام علیکم

زروے شمارنگ گل بہشت جوشان — گل باغ عزت سلام علیکم

کرامات عالی باعجاز ہمدم — زہے خرق عادت سلام علیکم

زسیمای روشن چو خورشید تابان — عیان نور وحدت سلام علیکم

زمین بوس درگاه والات گردون — تجہے شان و عزت سلام علیکم

خط دست ساقی بہشت الله قادر — خوشا دست قدرت سلام علیکم

ایا شاه قادر جوابے ز مرقد
بگوید قرامت سلام علیکم

رباعی در نعت

اے محفل میلاد رسول سبحان — ہر روے زمین است گلستان جنان
فراش بساط او عروسان بہشت — گلچین چراغ اوست ماه کنعان

رباعی در نعت

اے صاحب لولاک رسول الثقلین — وے سائر افلاک بیک طرفۃ العین
افسوس کہ جز معصیتم کارے نیست
اعمال حسن بخش باحسان حسین .

قصیده در مدح محبوب سبحانی معشوق ربانی نازنین حقانی حضرت عبد القادر جیلانی قدس سره

بهار آمد و گلگل شگفته هر گلشن
بجلوه مست جوانان نازنین چمن

زهی خجسته زمانی که نو عروس بهار
بنا نهاد بصد ناز رسم گل بستن

نمود شاهد گل رو ز پردهٔ خرم
کشید سرود بهار نشاط مرغ چمن

گرفت درس گلستان ز بلبل شیراز
ورق ورق گل و نسرین و یاسمین و سمن

کنار آب روان سرو پایکوب بخاست
بصحن باغ در آمد چنار دستان زن

ز حسن سبزه پا چین نظر او لب جو
خراب ناز چو لیلی وشان شیرین فن

جهان ز جلوهٔ بستان فروزه عالم نور
چمن ز آتش گل رشک وادی ایمن

بصورت بلبل شیدا سرود روح افزا
بخندهٔ گل رعنا بهار توبه شکن

شگفته هم گل شبو و هم گل مهتاب
فتاده تان شب نوبهار در روشن

گل پیاده بگلگون ناز گشت سوار
گرفت لشکر سوری حصار حسن چمن

نشست لیلی شبو بمحمل عشرت
گزید نوخط ریحان نشیمن احسن

هزار جلوه چو طاؤس میکند رنگین
بهار تاج خروس است بر سر گلشن

کنون که خاک چمن سحر سامری دارد
چه دور گاوزبان ره نهد گر سخن

کشید چون نالهٔ ریحان بهیم شب قمری
فتد بطرهٔ شمشاد صد هزار شکن

گل سوار میان پیاده گان بدمد
کسی بعرصهٔ شطرنج را نداز توسن

طبق طبق در شبنم نسیم در گلزار
کند نثار بسبزینه ان زر دامن

بهشت خود بهشت و چمان چمن بچمن رسید بهر تماشا درین شگفته زمن

سمنبران جهان میخزند خوردهٔ گل درین بهار بصد آرزو بسیم ذقن

کنون که نکهت یوسف زناز بو چو شد سزد که دیدهٔ نرگس اگر شود روشن

ز خورده کارے خرد او خود عجب نبود ز خار ساعت اگر گل کند گل بهمن

زبسکه می چکد از ابر آب ریحانی برنگ دانه شود سبز تخم زاغ و زغن

وضو نمود ز شبنم نماز هر زاهد بزیر سایهٔ شب بو کند گه خفتن

شد است از گل تسبیح ناز بو پیدا چنانکه از گل روی بتان غنچه دهن

ز فیض ابر بهاری مگو درین ایام که آب خضر بجوشد ز چشمهٔ سوزن

گل چراغ کنون رنگ و بوی گل بگرفت بصدر بزم بیا بلبلا ترانه بزن

بهند دستهٔ نسرین و یاسمن بستان بجاے پنبه درین فصل شیشه را بدهن

ز فیض نامیه اکنون عجب نمی دانم که در زمین غزل سر کشد نهال سمن

اگر تو مفلس عیشے بگلزمین رو کن که سیم خام و زر پخته را است خوش معدن

کسیکه مغز قلوسے بدست خویش ندید درین هوا ز گل اشرفیش پر دامن

سزد که یوسف مصری درین زمان عزیز لباس زواند رگ گل تار بود پیراهن

بدور گل همه را روز و شب خم گردون دهد ز ساغر خورشید و مه شراب کهن

عروس عیش قدم را بجلوه گاه شباب عجوز حسن فرو برد سر بجیب کفن

شراب عیش درین دور بسکه ارزان است دو صد پیاله دهد پیر مغ بیک ارزن

هزار بار زبان شوید از گلاب هزار حدیث گل چو روایت کند بوجه حسن

وفاے دہر طرازد بصد قلم نرگس — ثنائے فصل بخواند بدہ زبان سوسن

چمن بناز بگوید زمن زمین و زمان — صبا بلطف بگوید بہار و باغ از من

چہ خوش بہار لطیف و چہ خوش ہوائے نفیس — چہ خوش شگفتہ زمین و چہ خوش خجستہ زمن

زہے ترانۂ قمری زہے مقام طرب — خہے سرود عنادل خہے فضائے چمن

رسید بر سر فصل ربیع ماہ ربیع — شگفت این گل دیگر بگلستان زمن

فراز شاخ ہزاران بصد زبان خوانند — حدیث عشق عروسان دلپذیر چمن

سزد کہ درین مقام ہست شاہد سبحان — درین ربیع سرایم بگزین سخن

چہ شاہدیکہ چو یوسف جمال او احسن — چہ دلبریکہ چو موسی چراغ او روشن

چہ شاہدیکہ ستد خط عنبر افشانش — ز چین زلف بتان چگل خراج ختن

سہی قدیکہ خرامش نسیم صبح ازل — سمنبریکہ شبابش بہار باغ کہن

لبش مفرح ذات و دمش ممد حیات — رخش کتاب مجید و خطش طراز سخن

تکلمش در نایاب قلزم وحدت — تبسمش گل دستار جلوۂ ایمن

چراغ خلوت سبحان فروغ بزم رسول — سواد چشم حسین و بیاض روئے حسن

خدایگان ولایت خدیو ہفت اقلیم — کہ شش جہت بدر اوست پنج نوبت زن

تو لعل قطبی کان ولایتی شاہا — نہ جوہرت ز بدخشان نہ گوہرت ز عدن

توئی شہنشہ مالک رقاب اہل ولا — ز رشتہ خط پائے تو طوق در گردن

کسیکہ بر سر کوے تو خاکبیز شود — قد نگین سلیمانیش بہ پرد بیزن

تو سیدی کہ بوصف تو بلبل قدسی — زند نوائے حسینی ہمہ بصوت حسن

خدیو مشرق و مغرب چو آفتاب شود — چراغ نذر تو سوزد اگر سہیل یمن

بدلو آبکش آید همه مه کنعان — فتد چو پیر تو حسن تو در چه بیژن
نگاه مست تو چون بزم وحدت آراید — دهد بدست دو عالم پیالهٔ یک من
شبی که جلوهٔ حسنت شود جهان آرا — چراغ طور فروزد دریچه و برزن
بر آسمان ریاضت تو مهر تاباتی — همیشه ماه منیر رخت ستاره شکن
شود ز عکس ذقن پر حباب چشمهٔ خضر — بجوشبار لبشوئی اگر تو روی و دهن
ترانه سنج به بزم تو بلبل قدسی — تذرو و سدره بصحن تو در پرست زدن
تو غوث اعظمی و ذات تست فوز عظیم — تو غیث رحمتی و دست تست بحر منن
ز سرو و بید لبی بر خورند بی برگان — روان کنی کف آبی اگر ز چاه ذقن
سعادت ازلی گرد روب بالش تو — کرامت ابدی خود ترا بساط افگن
شریعت از تو کله گوشه بر فلک شکند — طریقت از تو نگنجد درون پیراهن
شگفته گلشن وحدت بود ترا منزل — بهار بیشهٔ حقیقت بود ترا مسکن
بمصر دین نبی یوسف عزیز توئی — ترا است حبل متین تار و پود پیراهن
تو جستهٔ الٰهی و حسن تو بر روی کلیم — بشمع طور بگوید بلطف من احسن
سرم چو کاسهٔ طنبور پر ز شور و فغان — دلم چو خانهٔ زنبور سر بسر روزن
بغیر دور قمر نیست باده پیمایم — بدون خون جگر نیست در پیالهٔ من
ایا توئی که ز بغداد دستگیر شوی — اگر کسی فتد از پا بروم یا ارمن
کسی بچشم مروت مرا نمی بیند — گشاده رخنهٔ دیوار دیدهٔ دشمن
مگر ز لطف خداوندیت چه پروا نیست — تو دستگیر من افتاده در بلای حزن
ز دست عدل تو ده گوشمال گردون را — که زینهار بگردم نگردد این رهزن

تو پناه دستها جهان پروری ترا شاید | که از زمانه کنی دفع ظلم اهل فتن
شکستگان زمان را زمین تو ماوی | ستم کشان فلک را درت بود مامن
بکن ز مهر رخت ای شهنشه آفاق | سواد شام غریبان بیاض صبح وطن

شها فقیر است مسکین کمینه بندهٔ تو
شدم ز دست فلک پایمال رنج و محن

ایضاً

نقش سیمای قضا حضرت غوث الثقلین | آیت شان خدا حضرت غوث الثقلین
تاج ارباب ولا حضرت غوث الثقلین | سرور اهل رضا حضرت غوث الثقلین
دافع رنج و بلا حضرت غوث الثقلین | درد ما را است دوا حضرت غوث الثقلین
گل به دستار خود از نور محمد دارد | چمن آرای هدا حضرت غوث الثقلین
جلوه گر از رخ او معنی احمد بی میم | از خدا نیست جدا حضرت غوث الثقلین
پای بر گردن ارباب ولایت دارد | دستگیر دو سرا حضرت غوث الثقلین
جام وحدت بهمه تا خط بغداد دهد | ساقی بزم صفا حضرت غوث الثقلین
شمع چراغ حرم ستر عفاف ملکوت | مظهر نور ضیا حضرت غوث الثقلین
یکقلم دست تصرف بدو گیتی دارد | حاکم ارض و سما حضرت غوث الثقلین
لب عیسی ورخی چون کف موسی دارد | طرفه محبوب خدا حضرت غوث الثقلین
دل صیاد ازل بستهٔ دام زلفش | دلربا نیست خوشا حضرت غوث الثقلین
شهسوارانه جهاند بفضای لاهوت | توسن ناز و ادا حضرت غوث الثقلین

شہ گل جعفرئے در چمن آل رسول ﷺ
چون قدم بر قدم احمد مرسل داری

گر دگل مثل تو یا حضرت غوث الثقلین
بر سرم زود بیا حضرت غوث الثقلین

مشکل خویش فراست نبرد پیش کسے
ہست خود عقدہ کشا حضرت غوث الثقلین

در نعت

بر عرش برین کرسی سلطان مدینہ
شوکت نہ سنز د جز بجہانبان مدینہ

ملک است اگر ملک سلیمان مدینہ
شاہ است اگر شاہ جہانبان مدینہ

بر ناصیہ عرش رقم نام بلندش
اے جاہ ببین ہر سلیمان مدینہ

در کام فصیحان جہان سر نہ بیفتد
آید بسخن چونکہ سخندان مدینہ

گر سوخت ز موسیٰ بدمے وادی ایمن
سر سبز مدام از تو گلستان مدینہ

سر لوح و قلم بر خط فرمان تو دارند
اے امی آزاد دبستان مدینہ

حوران جنان نغمہ داؤد سرایند
در محفل میلاد سلیمان مدینہ

خورشید قیامت گل مہتاب فشاند
چون رو بنماید مہ تابان مدینہ

صد روح خدا بر تو فدا ہمچو مسیحا
خوش جان جہان ہستی جانان مدینہ

سکان فلک دامن مژگان بکشایند
خیزد چو غبار زبیابان مدینہ

چینند گل طور ہمہ اہل تماشا
چون جلوہ کند شمع شبستان مدینہ

گر مسند خلد است وگر اطلس گردون
فرش است ہمہ در رہ سلطان مدینہ

بر بیت فراست بشرف بیت عتیق است
از دو بدہ صاحب دیوان مدینہ

ایضاً

رخ لست شمس الضحی بارک الله ۔۔۔ قد بر جمالت خدا بارک الله
توئی مہر برج دنی بارک الله ۔۔۔ توئی ماہ اوج انا بارک الله
توئی خاتم الانبیا بارک الله ۔۔۔ توئی حاکم الاصفیا بارک الله
توئی نور سبحان توئی ماہ تابان ۔۔۔ توئی شمع ہر دو سرا بارک الله
بعرش است کرسی نشین نقش نامت ۔۔۔ چہ نام است نام خدا بارک الله
زمین و زمانرا مکین و مکان را ۔۔۔ توئی شاہ فرمانروا بارک الله
بلند بلند آن درگاہ باری ۔۔۔ شہنشاہ ملک علا بارک الله
مقام تو وحدت عطائے تو کثرت ۔۔۔ وجود تو انوار ہدا بارک الله
نبی کریم رسول قدیم ۔۔۔ زہے آیت کبریا بارک الله
چہ خوش قرص یاقوت آمد دہانت ۔۔۔ ہمہ داد ہا را دوا بارک الله
شبستان وحدت ز روی تو روشن ۔۔۔ زہے شمع خلوتسرا بارک الله
چہ یارائے نعت ما بندگان را ۔۔۔ ثنائے تو گوید خدا بارک الله

تو است تمنائے دیدار دارد
نما چہرۂ حق نما بارک الله

در حمد و صناعت کبریا جل جلاله و عظم شانه

ایکه ذوق ذکر در ہر کام جان انداختہ ۔۔۔ نکتۂ وحدت بکلک دو زبان انداختہ

ای بهار عشق در گلزار جان انداخته ‌‌‌ شور بلبل در دل شوریدگان انداخته

صنع تو نازم که نخل بی ثمر را داد نطق ‌‌‌ سکته در حرف کلیم نکته دان انداخته

نغمهٔ بی صوت و ساز تو بآهنگ حجاز ‌‌‌ سرمه در کام فصیحان جهان انداخته

کردهٔ سیپاره چون قرآن دل عشاق را ‌‌‌ آیت شان نزول خود در آن انداخته

نخلبند عفو تو در گلشن امید و بیم ‌‌‌ گل بجیب دامن تردامنان انداخته

دمبدم دامان عشاق از خون جگر ‌‌‌ طرح رنگ افروزی باغ جنان انداخته

نغمهٔ وصفت هزار گلشن معراج را ‌‌‌ از سر اوج مقامات بیان انداخته

بر مزار کشتگان خنجر تسلیم تو ‌‌‌ شمع ایمن یاسمین ارغوان انداخته

کی فتد در دست گنج مخفی اسرار تو ‌‌‌ کنه تو او را بقعر بی نشان انداخته

پر زند بر اوج بام کنه تو کی مرغ وهم ‌‌‌ عقل کل را هول تو از نردبان انداخته

در حسرت سرو لب جو با گل اندر چمن ‌‌‌ طوق تو قمری بگردن هر زمان انداخته

در تماشای حسنت فوج ذرات جهان ‌‌‌ چون شه انجم کله بر آسمان انداخته

نور بهای سحرخیزان روز وصل تو ‌‌‌ از سر خورشید تاج زرفشان انداخته

طلعت عقل چرخ پیما را علو شان تو ‌‌‌ دمبدم از بام فکر این و آن انداخته

از شرار آه مرغ دل بشام فکر تو ‌‌‌ کرمک شبتابها در آشیان انداخته

از هجوم غم دلم شد جلوه گاه حسن تو ‌‌‌ عشق تو خوش یوسفی در کاروان انداخته

قادر انداز غمت در صیدگاه رستخیز ‌‌‌ مرغ زرین بال گردون را طپان انداخته

من چه رانم خنگ فکرت در فضای معرفت ‌‌‌ شهسوار لامکان از کف عنان انداخته

جوهر شمشیر تسلیمت بجان کشتگان ‌‌‌ دمبدم عرض حیات جاودان انداخته

طفل اشک تو به پیه دور دل پرورده را — دایهٔ مهر تو در پستان دهان انداخته

ذوقِ ذکر و فکرِ تو تلخی کشانِ هجر را — دمبدم قند مکرر در دهان انداخته

در بهار وصل تو هر غنچهٔ خاموش لب — شور محشر از مکان تا لامکان انداخته

مست دیدار تو در میدان قربت یک‌یک — بر نشان تیرِ مراد از دو کمان انداخته

سرو آزادی است در بستان عشقت هر نهال — سایهٔ رفعت بفرق فرقدان انداخته

گر عطایت گنج گوهر در کف دریا نهاد — سیم و زر شستی بجیب گلستان انداخته

کفر و دین را کرد در روز ازل از هم جدا — شادی و غم را بگیتی توامان انداخته

هر گدایت پشت پا بر تاج کیوان می زند — کرسی افلاک را در خاکدان انداخته

کے فراست آشنائے قلزم حمدت شود
لطمهٔ موجش بساحل ناتوان انداخته

در نعت

حبذا شمع حرم مهر سپهر عربی — ماهتاب مدنی اختر فرخنده شبی

یا نبی احمد بی میم و رسول عربی — باد قربان تو عالم که نسبت قرشی

دلبری جان جهانی و عزیز ربی — جان دهد یوسف مصری تو اگر دل طلبی

نسبتی نیست بجبین تو مه کنعان را — نرسد کوکب شب‌تاب بمهتاب شبی

علم استاد ازل جمله ازان تو بود — مالک لوح و قلم مخزن علم و ادبی

اوستاد اله تو بودی سبق از اهل حق — بابی انت و امی عجب امی لقبی

بر فلک نام تو ای قبلهٔ ملک ملکوت — قدسیان را شده ورد سحر و ورد شبی

گر نکو معجزه داشت ز ماه یونس
یا شد اعجاز تو از ماه بصد بوالعجبی

پیش تو بلبل تصویر فصیحان حجاز
ای تو از زندهٔ قرآن چه کلیم عربی

چشم بد دور که حسن تو چمن آرای است
گلرخی سرو قدی سبزه خطی غنچه لبی

تا بآدم گهرت اختر برج شرف است
ای مه اوج نبوت چه گرامی نسبی

لطف و احسان که برین امت عاصی کردی
بخدا تا بقیامت نکند هیچ نبی

احمدی گرچه بلا میم تو گوئی بشرم
بر بناز تو بنازم که سراپا ادبی

سیدی شمسی و بدری همه نور احدی
روی بنمای کند دیدهٔ من حق طلبی

بمن تلخ نشگی ده بدل نخل کرم
بی نظیر لب تو که بشیرین رطبی

اکرمی امت کرمی و رحیمی مددی
لطف کن لطف که تو رحمت حق را طلبی

یا نبی ار دلبر است اگر آری چه شود
قبلهٔ حاجتی و کعبهٔ اهل طلبی

در نعت

ای عارض تو مطلع دیوان الهی
ابروی تو بسم الله عنوان الهی

ای سینهٔ ات آئینهٔ عرفان الهی
بر روی تو پیدا همه پنهان الهی

ای احمد مختار تو دیوان الهی
فرمان تو باشد همه فرمان الهی

شاهنشهی و مهر نبوت ز تو باشد
بی مثل مثالی ز تو قرآن الهی

احمد تو بلا میمی و مثل تو عدیم است
پیدا ز جبین تو همه شان الهی

با گوهر تو اختر آدم چه درخشد
ای نیر بیت الشرف شان الهی

از گرمیٔ خورشید قیامت خطرم نیست
خود سایهٔ سبحانی و رضوان الهی

طوفانِ قیامت چه کند بر سرِ عصیان
کشتی چو بری در یم احسان الهی

شاہا چه عجب گر زطفیل تو فراست
محشور شود با صفِ خاصانِ الهی

در مدح قطب الاقطاب فرد الاحباب غوث الثقلین سید عبد القادر جیلانی قدس سره

شہا خوش والیٔ ملک ولائی
قدم بر گردن کل اولیائی

شہنشاہا تو آن قطب زمینی
که بر قطب السما فرما روائی

مسیحا مرده را اگر زنده می کرد
تو محیٔ دین ختم الانبیائی

تو لعل قطبی کانِ علائی
گرامی گوہرِ بحرِ صفائی

کجا تا بد برویت ماه و خورشید
که نور دیدهٔ نور خدائی

درخشان اختری برج اسد را
که شیر بیشهٔ شیر خدائی

اگر یوسف عزیز یا عزیز است
تو محبوب جناب کبریائی

بنام تست تو ام اسم اعظم
که اکسیر است در حاجت روائی

شنو فریاد مسکینان کرم کن
که خود غیث الکرم غوثا لورائی

برو نامت فراست وقت مشکل
چه مشکل گر کنی مشکل کشائی

مخمس در لغت

ای شهنشاه عرب تاج سر جمله نبی — سرور یثرب و بطحی شده والا نسبی
پنج نوبت بزند بر در تو حق طلبی — مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت چه عجب خوش لقبی

نور گوید که بران سایه بدل تیره باتم — مهر گوید که فروغ تو چراغ جانم
ماه نازد که ز عکس رخ [illegible] تابانم — من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
الله الله چه جمال است بدین بوالعجبی

ای گرامی گهر قلزم تمکین و علا — نور وحدت ز جبین تو سراسر پیدا
مرتبه نام خدا عز خدا شان خدا — نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
بهتر از عالم و آدم که تو عالی نسبی

ای تویی لطف ازل فیض ابد رحمت عام — ابر احسان و کرم قلزم مقصود و مرام
نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام — لیس ان تر ز کف دست تو عین انعام
زان شده شهره آفاق بشیرین رطبی

از رضایت ز ازل حضرت حق را منظور — پرده صنع ز آهنگ حجازت معمور
سر بسر کعبه بدل خواه تو از عالم نور — ذات پاک تو درین ملک عرب کرده ظهور
زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

سیر موسی همه در کوه ره وادی گشت — سر عیسی نه بلند از فلک چارم گشت
چتر و مسند سلیمان بمقام گلگشت — شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
بمقامی که رسیدی نرسد هیچ نبی

من بیدل بریان جهان همسر و همدوش نیم — نه زبیت بوس مرا ضیغم گردون هردم

نه بنقش قدم چشم غزالان حرم — نسبت خود بسگ کردم و بس منفعلم

زانکه نسبت بسگ کوے تو شد بے ادبی

پرده افگن ز رخ اے نور قدم مظهر ذات — جان عالم بلب آمد ز فراقت هیهات

جلوه کن بر سر ما زود بیا از ظلمات — ما همه تشنه لبانیم توئی آب حیات

لطف فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

طرفه شب بود که از صبح سعادت انور — خواب آرام تو کردی بشبستان خوشتر

نور وحدت شده بے پرده ترا دار خبر — چشم رحمت بکشا سوے من انداز نظر

اے قریشی لقبی هاشمی و مطلبی

یا نبی نام تو خود شافی و لطفت وافی — نوشداروی لبت راحت جان را کافی

چون قرابت طلب این نغمه و آهنگ بهی — سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی

آمده سوے تو قدسی پے درمان طلبی

رباعی در نعت

اے احمد بے میم توئی لاثانی — در هر دو جهان مثل و نظیرت فانی

حق دانم و حق بینم و گویم حق حق — چون بر سر هم اندر روے تو انوار فشانی

مسدس در نعت

مژده اے دل که ربیعے بجهان باز آمد — بهر دو سالت چمن حسن زمان باز آمد

موسم عشق و طرب راحت جان باز آمد — جشن میلاد شه کون و مکان باز آمد

میکشد نغمهٔ نوروز عرب هر بلبل
خیزد آهنگ حجازی همه از پردهٔ گل

بزم میلاد همایون شه کشور دین
عیسی آید پئے نظاره اش از چرخ برین
نوعروسانه شد اراسته بر روے زمین
گویدا دریں که فردوس همین است همین

بوے پیراهن یوسف ز بساطش خیزد
وز لب فرش بپاپے دم عیسی ریزد

بارک الله چه خوش محفل عالیشان است
نخلبند چمن خلد بکف گلدان است
حور و غلمان بصفش عطر و گلاب افشان است
بلبل قدس بهر گوشه قصائد خوان است

آب و رنگے نه چنین خلد معلے دارد
گنبد چرخ نه این شمع شب آرا دارد

وقت آنست که هر غنچه کند ساز سخن
نرگس از ناز شود بر رخ گل چشمک زن
گل کند نغمهٔ بلبل ز زبان سوسن
دست بر دوش صبا ست چه شاخ سمن

لب جو سرو سہی رقص بصد شوق کند
قمری از نغمهٔ پیچان بگلو طوق کند

شربت وصل درین فصل بسے ارزان است
سبزهٔ تر لب جو مست می ریحان است
جام عشرت بکف لاله و گل خندان است
زلف شوریدهٔ سنبل بسر و سامان است

از رحل ساغر خورشید کند جلوه گری
چشم عنقا شده پیمانهٔ دور قمری

وردِ واللیل بود هر شب گل شبو را
ذکر خیر است بهر روز گل خیر درا

گوش بر ساز دف است گل خود رو را
عشق پیچان بکند سر عمل گیسو را

جام یاقوت بکف هر گل حمرا تا زد
در بغل شیشه پیش غنچه سبک می تازد

عندلیبان چمن مست بذکر هو هو
مرغ زیرک همه شب تا بسحر حق حق گو

میزند فاخته بر شاخ صنوبر کو کو
هدهد مژده رسان خوب بگوید پو پو

از طرب کبک دری چون بط می قهقهه ریز
نکتهٔ طوطی طرار همه قند آمیز

وه چه هنگام سعید است و زمانی احسن
نیست جز بادهٔ عشرت بجم چرخ کهن

نوبت ساقی کوثر بزند دور زمن
بکبیک شام غریبان همه شد صبح وطن

شافع روز جزا رو بجهان می آرد
کس امروز بگیتی غم فردا دارد

آمد آمد شه اقلیم نبوت آمد
آمد آمد خط فرمان شفاعت آمد

آمد آمد گهر تاج رسالت آمد
آمد آمد بخدا آیت رحمت آمد

سرور کرسی افلاک همین است همین
صاحب افسر لولاک همین است همین

کلک قدرت بجهان خط سعادت بنوشت
شد چو برجیس زحل اختر فرخنده سرشت

کرکس چرخ دهد بیضهٔ طاوس بهشت
کشت در کشت زمین تخم بهی هر یک زشت

شربت نوش زند جوش ز نیش عقرب
عقدهٔ دهر کشایند همه راس و ذنب

احمد و حامد و محمود و محمد نامش
رحمت و فضل خداوند کریم انعامش

گنبد چرخ برین طارم خضرا بامش
شعلهٔ قهر الهی است دم صمصامش

غیر او نیست بدرگاہِ خدا سرکارے
نا نکلے منتظمے سے تمہی مختارے

سروِ نازِ چمنستانِ حقیقت اینست — گلِ بیخارِ گلستانِ صناعت اینست
لعلِ شب تابِ گریبانِ ہدایت اینست — دُرِ یکدانۂ دریاے نہایت اینست

باغِ امکان نہ چنین گلبنِ رعنا دارد
بحرِ قدرت نہ چنین لولوے لالا دارد

کرسی نہ فلک از کاخِ جلالش طبقے — ہست جنت ز چمن زارِ وقارش ورقے
سبع سیارہ ز انوارِ جمالش رمقے — نظمِ شش رکنِ پنجی زکتابش سبقے

پنج نوبت بزند بر درِ او چار کتاب
یکزبان لوح و قلم ہر دو بتفصیل خطاب

اوست محبوبِ خدا اوست رسولِ اکرم — اوست مقبولِ ازل اوست شفیعِ آدم
اوست سلطانِ عرب اوست شہنشاہِ عجم — اوست غمخوارِ امم اوست پناہِ عالم

او بیمارِ رحم آیتِ رحمت دارد
او بکفِ نقدِ کرم خطِ شفاعت دارد

قطرۂ ہست ز دریاے کمالش لولاک — نکہتے از چمنِ اوست وما ارسلناک
نامِ او وردِ ملک نقشِ جبینِ افلاک — ہست آوازۂ فضلش ز سمک تا بسماک

کیست در کون و مکان ہمسر و ہمپایۂ او
نورِ بیچون است سراپا کہ نشد سایۂ او

بامِ کسری ز سرِ صولتِ او کسر آمود — قصرِ قیصر ز قیامش شدہ پابند قعود
طاقِ اخضر بدرِ دولتِ او سر بسجود — سطحِ خاک از قدمش فرشِ نگارین بنمود

گلِ آتش زدہ معجزِ او آتشِ گل

ستاک صفت ز لب روح فزایش بلبل

گنبد چرخ برین است ز فیضش دوّار
مرغ و ماهی همه بر خوان کرم روزی خوار
ابر و باد و مه و خورشید از و بر سر کار
ذات انسان ز لطفیش گل دستار وقار

آب و رنگے نه اگر آن گل تر بخشیدی
خاکِ آدم ز کجا گلشن گیتی دیدی

او حمید است و مجید است و عزیز است و کریم
خود عدیلش بخداوند قدیم است عدیم
او لطیف است و شفیق است و رؤف است و رحیم
گر احد هست خدا او بود احمد بے میم

دارد او نام خدا عز خدا شانِ خدا
حقنما اوست بچشم همه مردانِ خدا

حرز جان نام شریفش نه ازل قرآن را
حسن او شمع و چراغ انجمن امکان را
جلوه که صورت او معنی حق سبحان را
سایه اش نورِ نظر مهر و مه تابان را

بر فلک شعلهٔ حسنش چو علم افروزد
قرص خورشید جهانتاب سپر اندازد

حور فردوس نه این حسنِ مصفا دارد
قرص خورشید نه این نور و تجلّی دارد
ماه کنعان نه چنین طلعت زیبا دارد
شمع مهتاب نه این جلوهٔ رعنا دارد

مصحفِ عارض او سورهٔ نور است همه
گلِ سرخ چمنش شعلهٔ طور است همه

نکته ها بسکه لطیف آن لب شیرین آرد
طوطی باغ نه این تخم فصاحت کارد
ابر نیسان نه چنین گوهر یکتا بارد
اینقدر قند و طبرزد نه حلاوت دارد

حرف حرفش همه اعجاز مبین است مبین
در شرف آیت قرآن متین است متین

صبح دیدار حق از روے مہرش پیدا
شب معراج بر آن زلف سمن سا شیدا
لالۂ طور بر آن نرگس گلرنگ فدا
بلبل سدرہ بطوباے فروش نغمہ سرا

خط ریحان رقمش آیت سبحان باشد
طوطی گلشن او حافظ قرآن باشد

نقش پایش گل و ستارہ ید بیضا را
خاک دروازۂ او کحل بصر موسی را
روزن خانۂ او نیر عالم آرا را
کوچۂ او چمنستان جنان حورا را

خضر از روز ازل تشنۂ آب لبعلش
عیسی از رشتۂ جان کردہ شراک نعلش

ہست سیپارۂ قرآن ز رخش جزو تا کل
چار قل ہست ز مینای دلش دو قلقل
ماہ کنعان ز چمن زار جمالش یک گل
ہمچو داؤد ہزاران بہارش بلبل

دانہ چینی بود از خرمن فیضش آدم
از حیات ابدش خضر و مسیحا دو دم

نرسد تخت سلیمان بمقام جاہش
پر زند طایر قدسی نہ بہ پیر کاہش
اطلس خیمۂ گردون ہمہ فرش راہش
لامکان ہست بپیند پدہ تماشا گاہش

چشم عیسی نہ چنین باغ و بہارے بیند
دست موسی نہ ید بیضان گل و صلت چیند

دوش جبریل امین غاشیہ اش بردارد
کرسیش نیز لبہر عرش معلا دارد
نعل او تاج شرف تارک خلد انگارد
لامکان رخت وجودش ز مکان می آرد

کہ چنین شوکت و تجمل سلیمان دارد
از کجا این ہمہ اقبال سکندر آرد

قرص ماہ از کف او گشتہ چو نانے دو نیم
ہر شبیش رخش چون شہپر طیر کلیم

دوزخ از فیض هوایش چمن ابراهیم
خود روان است ز انگشت لطیفش تسنیم

قدرت کامله سر بر خط دستش دارد
مصحف از آیت حق هدیه بر دستش آرد

صورت نوعی او گرچه ازین انسان است
بر جبینش ز ازل نور قدم تابان است
بیقلم باطن او معنی حق سبحان است
راز ذو رمزش همه در پردهٔ حق پنهان است

گنج مخفی صدف آن دُر نایاب بود
خلوت حق چمن آن گل سیراب بود

اینچنین خاتم زیبا ید قدرت نیست
اینچنین نغز گلے در چمن کثرت نیست
اینچنین لعل یمانی بکف صنعت نیست
اینچنین گوهر یکتا بیم وحدت نیست

صورت بے بدلش معنی ربٌ حیٌ
آیت منزلتش لیس کمثله شیٌ

وه چه فرخنده صفات است و چه عالیشان است
ناطق منزلتش هر ورق قرآن است
که ثنا گستر او حضرت حق سبحان است
نعتش از بندهٔ ناچار کجا امکان است

پس همان به که غریبانه بصد عجز و نیاز
حاجت خود طلبم جمله از آن بنده نواز

یا نبی تشنهٔ دیدار توام شام و پگاه
گشته‌ام بے روے تو روزم چو شب تار سیاه
عالم از درد فراق تو تباه است تباه
شام شآمت زده‌ام دود دخان است صباه

چه شود گر بمن تیره روان رو آری
در شب قدر نهان صبح سعادت داری

خرم آن شب که بدو بار رخ زیبا بینم
سر بسر غیرت گلزار شود بالینم
گل مقصود ز بستان جمالت چینم
گرد آئینهٔ حسن تو دل بے کینم

بشگفد غنچهٔ جانم ز نسیمت گل گل
تا سحر نغمه سرایم بدرخت چون بلبل

من بیدل ز سر باغ و بهاران دارم — چشم سبه لاله نه دل سبزه گل و ریحان دارم
همه شب دیده بران عارض خندان دارم — سر بسر دل بخم زلف پریشان دارم

بچه کار آیدم از لاله و نسرین طبقی
از چمن زار جمال تو مرا بس ورقی

سیدی غیر تو فریاد رسم نیست کسی — رحم کن رحم که دارم ز تو امید بسی
تا به نفس بد افسوس امانم نفسی — روز و شب معصیتم کار و دمادم هوسی

نظری سوی من ای نیّر رحمت افکن
کن شب تار من از نور هدایت روشن

بیشتر من همه عصیان و سرشتم نسیان — کار و بارم همه بد شیوهٔ من ناشایان
چون شود حشر من تیره دل نامردان — الامان ای شه فرمانده ملک احسان

گر نوازی تو مرا در صف اخیار رسم
در گذاری تو مرا خوار و گرفتار شوم

تو همانی که رضای تو قضا می جوید — تو همانی که ثنای تو خدا می گوید
تو همانی برکاب تو ملک می پوید — تو همانی که فلک پای ترا می شوید

تو بدین عزت و فرماندهی و سرداری
کی پسندی که فتد بندهٔ خود در خواری

سایه ات چون بود آن مهر درخشان چه کند — چون بود نور تو این ظلمت عصیان چه کند
دست جودت چو بود پلهٔ میزان چه کند — آبرویت چو بود آتش سوزان چه کند

صحن محشر ز نسیمت چمنستان گردد

خار خار دل و جانم گل خندان گردد

چه عجب گر گنهٔ من همه طاعت گردد
سینه ام صفحهٔ فرمان شفاعت گردد

یک قلم نامهٔ من آیت رحمت گردد
نقش سیما خط آزاد قیامت گردد

داد من داور محشر ز ره لطف دهد
بهر هر حرف سیاهم یک صد خط دهد

پس بر و بیم در گلزار جنان باز کنند
حور فردوس بر من در بر من ناز کنند

همچو طوبی لب تسنیم سرافراز کنند
نغمهٔ مرغان اولی الاجنحه آغاز کنند

روی بر روی من غمزه ده رضوان بنهد
طبقی از گل و نسرین بسلامانه دهد

ستم آن بلبل بستان نوای بنده نواز
نکته گمن همه وحی است و کلامم اعجاز

نیست جز مدح و ثنای تو مرا نغمه و ساز
در معنی بجز از کرمت هر دم باز

آب از گوهر نجرم همه تن سبحان است
هم زمین بوس من از روی ادب حسان است

تحفهٔ انجمن رحمت سبحان نظمم
خط اعجاز کف موسی عمران نظمم

گل روی سید روضهٔ رضوان نظمم
رقم مهر جهانگیر سلیمان نظمم

بلبل سدره کند ورد زبان هر آنش
عیسی چرخ نشین ساخته حرز جانش

سر در این در رخشان که فراست دارد
من ندانم که به پیش تو چه قیمت دارد

بهر نذر تو بصد عجز ارادت دارد
لیکه از خلق تو امید اجابت دارد

گو خزف ریزه بود چون بپذیری گهر است
در همه عیب بود چون تو پسندی هنر است

مناجات

خداوندا تو رحمان و رحیمی ، لطیفی و شفیقی و کریمی ،
بجز ذاتت مددگاری ندارم بوقت بیکسی یاری ندارم
شب و روز است ما را کار عصیان عبادت شد ز ما در طاق نسیان
ز حکمت یک قلم خود سر کشیدیم سراسر رشتهٔ طاعت بریدیم
ز دست خود دریغا خوار و زاریم ز فعل خویش آخر شرمساریم
ز کثرت سر بسر دوریم فریاد بفسق و معصیت شد عمر برباد
کنون از کردهٔ خود توبه کردیم بگرد معصیت دیگر نگردیم
گنهگاریم یکسر گو خدایا سزاواریم خود لطف و کرم را
پریشانیم از امساک باران در رحمت کشا بر روی مایان
بفضل خویش ما را کن سرفراز ز چشم لطف خود هرگز میندار
نگهدار از بلای آسمانی سلامت بخش ز آفات زمانی
ز شهر ما وبا را کن تو نابود پریشان حال ما را ساز محمود

بحق سید خیر البرایا
پذیر این نعرهٔ ما را خدایا

تمت

معراج نامہ

سید الکونین رسول الثقلین احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سلطان قلمرو نبوت — روشن گہر یم رسالت
رونق دہ صدر قاب قوسین — بے میم احمد عرب بلا عین
بر تارک اوست تاج لولاک — پامال سمند اوست افلاک
او عز و شرف پیمبری را — او زینت و زیب سروری را
او شمع مکان و لامکان را — او نور زمین و آسمان را
خورشید بنور او سیاہی — ہم قرص قمر بفلس ماہی
حسنش ہمہ حسن بے مثالی — رنگش ہمہ رنگ لایزالی
از صورت اوست حق ہویدا — بر سیرت او فرشتہ شیدا
موجود ز جود اوست عالم — خاکے بطفیل اوست آدم

عنوان کتاب آفرینش　　دیوان کمال عقل و بینش
او اول و آخر است لاریب　　او باطن و ظاهر است بی‌عیب
هم صدر صحیفهٔ هدایت　　هم ختم رسالهٔ نهایت
چون نام خدا بزرگ نامش　　خود کلمهٔ حق همه کلامش
افلاک بنقطه اش مدوّر　　تقدیر بحرف او مقدر
امّی و علوم را مدینه　　درویش و جهان جهان خزینه
از چهرهٔ او حرم منوّر　　وز نکهت او جنان معطّر
تنزیل کتاب اوست بی‌قیل　　خط نسخش زبور و انجیل
صد عرش بزیر پایهٔ او　　صد نور بگرد سایهٔ او
هم اطلس چرخ طیلسانش　　هم بال فرشته سایبانش
نیلوفر آسمان زباغش　　دو گل مه و مهر از چراغش
دست قدرت در آستینش　　طغرای قدر در نگینش
چرخ و مه و مهر کار بندش　　ایوان جنان بهار بندش
مهتاب ز دست او شکسته　　خورشید کمر بحکم بسته
از عرش برین گل زمینش　　در عرصهٔ لامکان کمینش
او قبلهٔ عبادت فلک را　　او کعبهٔ جماعت ملک را
در ذات و صفت نظیر او نیست　　در عزّ و شرف عدیل او نیست
در گلشن فیض آن یگانه　　داود هزار خوش ترانه
موسی ز چراغ اوست گلچین　　عیسی بفروغ اوست حق‌بین

در حضرت آن شه جهانبان — یاقوت دو صد چو لعل کنعان
الیاس و خضر که سبزپوش اند — از خمکده اش دو جرعه نوش اند
آن حاکم جن و هر پریزاد — وان تخت روان بعرصهٔ باد
در حشمت این خدیو ایجاد — طفلی و بدست کاغذ باد
بر سفرهٔ او خلیل رحمان — قسمت خور و یک غریب مهمان
در کشتی آن محیط احسان — چون نوح دو صد گرفته سکان
زو هست سپید و سیاهی — قرص زر ماه و فلس ماهی
مداح ثنایش خداوند — قرآن ز فضایلش حلی بند
خواند آیت کبریاش سبحان — تفسیر جلال کرد قرآن
خود در بر اوست لوح محفوظ — بی صوت کلام ازوست ملفوظ
استاد بروی او نیستاد — از مکتب درس ابجد آزاد
بزم جبروت بارگاهش — قصر لاهوت خانقاهش
نه چرخ کمند وحدت او — خالی ز جهات خلوت او
تهلیل درای منزل او — تسبیح سرود محفل او
آن نور ازل جمال بیچون — از حد مثال و مثل بیرون
بی سایه قدش که سرفراز است — بی مد الف احد دراز است
احمد احد است مغز تا پوست — من حیث هو هو همه اوست
آنانکه ز حق خبر ندارند — احمد ز احد جدا شمارند
گر خورده شناس و نکته دانی — کافی است حدیث من رآنی

در تعریف شب معراج

فرخنده شبی سعادت آگین ‌‌ روشن چو سواد چشم حق بین
تابنده بنور حق تعالی ‌‌ چون اختر طالع تجلّی
چشم سیه پری سیاهش ‌‌ زلف حور بهشت داهش
شام موسی ازو بخاری ‌‌ خطّ یوسف ازو غباری
چون کاکل صبح نورافشان ‌‌ چون گیسوی حور مشک بیزان
یک ظلمت و صد تجلّی ناب ‌‌ لیلی و بگوش درّ شبتاب
در دست هزار شمع ایمن ‌‌ چون مشعل مه ز باد ایمن
هم وسمهٔ نوعروس اخضر ‌‌ هم سرمهٔ چشم ماه و اختر
زلفی همه زیب نور پیرا ‌‌ چون نوری خلد جلوه آرا
ابری همه چشمه سار انوار ‌‌ دودی و بکف چراغ دیدار
از گلشن وصل تازه مشکو ‌‌ وز روضهٔ قرب سنبلی نو
میدان جهات یکقلم صاف ‌‌ مانند بیاض صبح شفاف
بر لوح زمانه کلک تقدیر ‌‌ خود سورهٔ نور کرد تحریر
آفاق بفیض جاودانی ‌‌ گیتی همه مهر و مهربانی
فیضان ازل بدل نوازی ‌‌ اقبال ابد بچاره سازی
هر ذره براوج سربلندی ‌‌ هر قطره محیط ارجمندی
هر کوکب گنبد نگارین ‌‌ دندانه طراز سیمین یاسمین

شبنم هر جا گلاب افشان | هر طرف نسیم خوشخرامان
بر منبر شاخ بوستانی | هر مرغ چمن بخطبه خوانی
شد سایه فگن هما بهر بوم | عنقا ز بسیط خاک شد بوم
نرگس بنظاره چشم روشن | در حمد خدا زبان سوسن
هر سرو براه حق پیاده | هر شاخ بسجده سر نهاده
از دور نسیم زلف سنبل | در بحث مسلسل تسلسل
بلبل همه شب به پردهٔ ساز | دستان زن نظم گلشن راز
طاؤس بناز در سبک سیر | سرمست چمن بمنطق الطیر
قمری بترانه های هو هو | هر فاخته نغمه سنج کوکو
هر ناله عندلیب گلشن | گلبند بهار شمع ایمن
آن شب مه برج کامرانی | شد شمع سرای اُمّهانی
گردید چو فارغ از عبادت | گسترد بساط خواب راحت
پهلو بزمین نهاد خوشتر | تن داد چو گل بفرش بستر
شد نرگس نازنین حق بین | پیمانهٔ دور خواب شیرین
نے نے که گزید خواب صیّاد | دام از پے مرغ وصل بنهاد
عاشق چشمے که از دگر بست | بکشاد بروے یار و در بست
جبریل امین سروش اعظم | از حضرت ذوالجلال اکرم
ناگاه بخوابگه در آمد | چون باد بهشت خوشتر آمد
چون چرخ زمین زد و ربوسید | هم بر کف پاے رو بمالید

تا آن سه آسمان افراز — چون طالع خویش گشت بیدار
پس حامل وحی آسمانی — آمد بهزار داستانی
کای خاتم انبیا سلامی — وی آیت کبریا پیامی
ای نور خدا چراغ معراج — روشن ز فروغ تو شب داج
ای گوهر شب چراغ آدم — وی نیر نوربخش عالم
هر چیز که حق ترا بخواند — بر کرسی قرب تا نشاند
امشب شب نوبهار وصل است — خوشتر ز هزار سال فصل است
سیر و سفری ترا است در پیش — فتح و ظفری است بیش از بیش
بشتاب که وقت سرفرازی است — معراج عروج حق نوازی است
اوجی به از این بر آسمان نیست — دولت خوش از این بدو جهان نیست
زین دولت بی نظیر ممتاز — آدم نه پیمبری سرافراز
نه پردهٔ دیر سال گردون — نورد ز عرب نوازده اکنون
مشتاق جمال تست واجب — مطلوب تو گشته است طالب
دریاب که تو سروری مطلب — خواهان کنار تست امشب
عرش و کرسی در انتظار اند — حور و جنات بیقرار اند
در راه چشم هر ستاره — باز است ببین پی نظاره
چون بلبل گلشن حضوری — زین بیش مساز ساز دوری
گلزار مراد در شگفتن — چون نرگس تست مست خفتن
دلبر بمقام دلنوازی — چونی تو به پردهٔ مجازی

نه بر سر آسمان قدم را | افزا نه بلا مکان علم را
نازان ره دور تر به پیمائے | بر کرسی قرب جلوه فرمائے
یک لحظه تو دل ز خواب بشکن | کن دیده چو دل ز دید روشن
فتح است قریب دیر تا چند | در پیش زبیر زیر تا چند
در جوش و خروش چشمه نوش | چونی بلب چه فراموش
در گردن شیشه دست ساقی | چون گوشه نشین کنج طاقی

در تعریف براق

گلگون براق برق رفتار | اینک بسواری تو تیار
حور اصفتے پری مثالے | مانند فرشته تیز بالے
خورشید رخے و مه جبینے | سیمین تن و یاسمین سرینے
والا گهرے نه سفته گوشے | از اطلس حسن حله پوشے
خوبی و رخش ز نور معمور | چون حسن ازل ز چشم بد دور
پاکیزه سرشت و آئینه رو | نازک بدنے و پرنیان خو
هر هفت ز نور و هفت اختر | از جلوه فروزشش شده در
در جلوه گرے و نازنینے | حیرت ده لعبتان چینے
حسنش همه شسته و نبشته | از نور محمدی سرشته
آئینه ندید روے اورا | نشنید نسیم بوے اورا
خوبان چمن ز رنگ او زرد | حوران جنان بجلوه اش سرد

مانند بزلف آن سرافراز | خوبان بهشت روغن قاز
فرخنده هما بر اوج پرواز | طاؤس چمن بجلوه و ناز
در گرم روی چو برق براق | آزاده هم چرخ تند و سباق
چون شعلهٔ آه آسمانگیر | چون آتش عشق دو جهانگیر
رهرو بسپیدی و سیاهی | سیار ز ماه تا بماهی
سیمرغ نه پر زند بقافش | صد طایر قدس در طوافش
بگران خیال با تکش لنگ | میدان جهات از پیش تنگ
چون توسن ناز دلبرانه | تازنده بدون تازیانه
ریحان بهشت آخور او | کوثر همه بر لب تر او
از گردش آسمان نه غمناک | از دور قمر همیشه بے باک
از شیر فلک برو نه پنجه | وز عقرب نیش زن نه رنجه
نے حادثه بر تنش زند تیر | نے عارضه اش شود گلوگیر
نے خوف که لغزشش بره پاے | نے بیم که ایستد بهر جاے
نے نعل در آتش او ز گرما | نے پاے بگل ز جوش سرما
زینے بهزار زین بر پشت | چون پنجهٔ مهر نور در مشت
ابلق بسرش ز قبهٔ نور | چون شعله فراز قلهٔ طور
از حبل متین بود عنانش | از آیت کبریا نشانش
چون مهر ستام او همه نور | تعویذ گلوے شعلهٔ طور
چون کاهکشان دمش زر افشان | بر لعل هلال عید قربان

چشمے است رکاب خود پریرا
بل چشمهٔ دام دلبری را

این مژده رسول حق چو بشنید
در پیرهن از طرب نگنجید

سرو قد او نهال گردید
چشمش سرخوش چو جام گردید

برخاست بشکر حق پرداخت
شکرانهٔ دوگانهٔ ادا ساخت

در بیان رفتن بجانب مسجد اقصی

خوش داشت عزم بر کمر بست
بر چرخ کلاه گوشه بشکست

شد پا به رکاب شاه لولاک
زد کوس طرب ملک به افلاک

کردند چو خامه سینه اش چاک
شستند بآب زمزمش پاک

سیپاره چو شد جان مصفا
شد مصحف رب تمام اجزا

صندوق اله را کشادند
گنجے مخفی درو نهادند

پس خواجهٔ دین بدست اعجاز
بگرفت عنان آن سبکتاز

آن شوخ چو شعله سرکشی کرد
نے نے که چو شیشه سرخوشی کرد

آرے که بپیر جان دلبند
چون بر سر عاشقان درآیند

چون سرو بناز سر فرازند
بازار کرشمه گرم سازند

این شیوه ازان پری نگه چیست
گر خود همه رسم دلبری نیست

پیش بسوار عرصهٔ دین
شد جلوه فروز خانهٔ زین

گفتے قرآن حق تعالےٰ
شد بر سر رحل منزل آرا

رخصت ز حرم پے سفر ساخت
فریاد ز بام کعبه برخاست

کای سرور دلنواز عالم   بیت الحزنی است بی تو بیتم
از درد نوای طبیب آفاق   شد طاقت طاق من همه طاق
هر سنگ من است همسر کوه   از بار غم و ملال و اندوه
شد شمع و چراغ سرد دود   قندیل همه غبار آلود
محراب بهم کشیده ابرو   منبر همه فکر و سر بزانو
[illegible] اه پوش است   چشم زمزم چو یم بجوش است
[illegible] شه حرم را   انگیخت سمند برق دم را
[illegible] اندشه بیز   شد بر سر باد خوش جلو ریز
[illegible] اب جبریل   بگرفته بصد هزار تبجیل
[illegible] ان شبانشب   چون ابر روان دوان بکوکب
[illegible] ساسا   شد جفت بطاق بیت اقصی
آن آیه حق بلند منزل   از پشت براق گشت نازل
در حلقهٔ باب آن مصلی   بست اشهب تیزگام خود را
تا در حرم مقدس آمد   شد مستعد نماز ایزد
خیل ملک و رسل رسیدند   بر فرش نماز صف کشیدند
زد بلبل سدره عابدانه   بکشا نگ اذان بر آستانه
موذن چو بلند کرد قامت   شد پیش نبی پی امامت
تکبیر بگفت و بست دستان   شد قبله گه خدا پرستان
مانند الف قیام آورد   چون جا بر کوع سر فرو برد

چون میم جبین بسجده بنهاد
هم قعده چو دال کرد دلشاد

احمد همه تن نماز گردید
گنجینهٔ رمز و راز گردید

در بیان رفتن آسمان اول

پیمود رهِ فلک از انجا
شد بر سر ماه منزل آرا

شه رخ بیساط نیلی آورد
شد بازی گردش زمان برد

مستانِ فلک بمقدم او
اهلاً سهلاً و مرحبا گو

از عز و درود و شکر گفتند
در شان نزول دُر بسفتند

مه کرد بصد نیاز تسلیم
می ریخت بپای او گل سیم

تا گفت که ای فروغ سبحان
صد نور بسایهٔ تو قربان

فصل تو بدل نهاده داغم
وصل تو نمود باغ باغم

دو نیم مرا اگر تو سازی
تن در دهمت که جان نوازی

پس همچو گدا به پیش سلطان
شد کاسه بکف چراغ خواهان

زد مهر منیر دین درخشی
از طلعت خویش داد بخشی

آئینه مهر ساخت جاش
تا شد زر پخته سیم خامش

رفتن بفلک دوم

بر کاخ دوم چو راند گلگون
بکشاد جبین به تیر گردون

گفت ای همه دان کشور کن
اصلاح خط شکسته ام کن

تا کرده درست حرف حرفش | بنواخت ز نکتهٔ شگرفش
از صفحهٔ نامه نقطهٔ شک | بنمود بگزلک یقین حک

رفتن بفلک سوم

پس رخش بقبهٔ سیوم تاخت | بر اوج مقام زهره پرداخت
تا سر بزمین نهاد ناهید | قانون ادب همه سرائید
آئین شه حجاز آموخت | در مجمر مهر عود را سوخت
هم چنگ شکست در رود بند | با حبل متین روان دو دل بست
دل بسته مقام معنوی شد | پهلو تهی ز پهلوے شد
از پردهٔ حال در رود سر کرد | از سر سر نائے و نے بدر کرد

رفتن بفلک چهارم

پس اند فرس بچرخ چارم | بوسید رکاب شاه انجم
از پردهٔ چشم فرش گسترد | گلدستهٔ نور پیشکش کرد
سر بر خط بندگیش بنهاد | در بغل بهاش قرص زر داد
پیمانهٔ مشرقین از و یافت | بر فرق جهان چو تاج زر تافت

رفتن بفلک پنجم

بر طارم پنجمین چو زد گام | بشکست کله ز تارک بهرام

گل گل رخ او ز شادمانی	افروخت بهار ارغوانی
تیغش همه گشت آب در جوی	بر دیدهٔ مهر گشت ابروی

رفتن بفلک ششم

بر قصر ششم چو نور حق تافت	بر جبیس سعادتی دگر یافت
خاک قدمش همه بمیزان	سنجید بگوهر درخشان
شه گفت که ای بلند اختر	میباش به مهر سعد اکبر
سو ز مه و مهر مشتری باش	دایم در تاج مهتری باش

رفتن بفلک هفتم

چون شد بفراز هفتمین طاق	کیوان بقدم فتاد مشتاق
گفتا که منم سیاه نامه	بر کش بسیاهیم تو خامه
شد کاسهٔ رد کفرش آموخت	هندوی فلک چراغ دین سوخت
گردید سواد نامه اش دور	شد جمله بیاض سورهٔ نور
شه گفت که باد به تو قایم	تاج کی و تخت چرخ دایم
پس بر سر سدره سایه انداخت	شاخش علمی بعرش افراخت
هر نوری شاخ و نشیمنش	سر کرد سرود آفرینش
چون کرد گذر ز هفت طارم	کرسی بنهاد چرخ هشتم
خط کرف پای او بکرسی	بنشست ز پایه اش چه پرسی

گردون بنیازیش قلم راند	تا آیت کرسیش ملک خواند
گردند ثوابتش بآداب	یکدست نثار دُر شتاب
چون چرخ بگرد او بگشتند	ثابت بمقام خویش گشتند
گردند ز دید چشم روشن	دیدند بهار دشت ایمن

مقام جبرئیل علیه السلام

جبرئیل امین درین تک و تاز	پیچید بسدره بال پرواز
فرمود بدو رسول سبحان	ای حاجب بارگاه یزدان
پیمان رفاقتم که بستی	چون رشته صحبتم گسستی
گفت ای سر اوج لی مع الله	بال و پر من کجا و این راه
شاهین فضای لامکانی	معراج عروج را تو دانی
من مشت پری و بینوایم	شاخی است مقام منتهایم
گر بال و پری زنم ازین دور	خاکم بکند زبانهٔ نور

سواری رفرف بظهور پیوست

پس گشت پدید رفرف از دور	چون مهر منیر چشمهٔ نور
نی نی بخدا غلط بگفتم	در سلک گهر خزف بسفتم
مهر است چراغ روز دوران	این شمع شب وصال سبحان
آنگاه بشهپر سرافیل	بفشاند بصد هزار تبجیل

تا بر در پیشگاہ رفرف — آمد پر و بال او بہ ژرف
آن سرو روان گلشن راز — شد بر سر صدر او سبکتاز
خود صاحب صور شد گریزان — از صولت راہ بال ریزان
از تخت روان شاہ والا — شد صاعد بارگاہ اعلیٰ
میرفت چمان برنگ طاؤس — در گلشن قدس قرب قدوس
تا بر سر چرخ اطلس آمد — در باغ کہن چو نورس آمد

بر عرش معلّٰی شدند

بنہ تا سر عرش فرش گردید — پائے شہ دو سرا ببوسید
نقش قدمش بعرش شد درج — در وصف بخواند درج صد درج
پس عرش چو عندلیب شادان — سر کرد ترانۂ گلستان
گر بر سر و چشم من نشینی — نازت بکشم کہ نازنینی
چون ساخت نہ رواق طی کرد — گرد از رہ شش جہت بر آورد
پے کرد حجاب ظلمت و نور — نزدیک رسید منزل دور

فرمان حق

زد نعرہ جلال رب سبحان — اے دوست بیا بیا شتابان
بے پردہ بیا ر رو برو ہم — کن گوش بہ رمز و گفتگو ہم
بنشین بکنار من دمے مست — سرخوش قدحے بگیر در دست

آن آبکنار تا گشتم تنگ — شوقم بدرید پردهٔ ننگ
در پردهٔ بیم ترانه سازیم — بگذر ننگ بباغ وصل نازیم
من تو شوم و تو من شوی یار — بگذر ننگ شویم هر دو یکبار
فرقی بنود میان دو دوست — گوید نه کسی که این و آن دوست
پس زد بکمر کمند وحدت — بنجر بد بسوخت رخت کثرت
شد جامهٔ یکیتی پسندش — شد تنگ قبای چاربندش
گرد آتش طبع گل باعجاز — بخشید بباد بال پرواز
از آب بشست دست بیباک — پامال نمود سر بسر خاک
بالیش ز رکاب گشت بیرون — شد سرو روان باغ بیچون
رخ چون بسباط عشق نهاده — شد شاه دو کون یک پیاده
در عرصهٔ وصل فرد رو شد — در ملک قدیم رسم نو شد
چون سوی یگانه رو نتابید — خود زلف دوتا برخ بپیچید
احمد از میم دور تر ماند — بادی نه بجز احد دگر ماند
رایت بفضای لامکان زد — هم سکهٔ بملک بی نشان زد
شد مالک ملک لایزالی — در راه مثال بی مثالی
بنشست بصدر قاب قوسین — بگذاشت بزیر پای کونین
هم تاج شرف نهاد بر سر — هم خلعت نو کشید در بر
بشکست کلهٔ براوج اسری — اعلی شده در مقام ادنی
بنگر که یتیم ابن آدم — گردید خدایگان عالم

افروخت چراغ چشم دیدار
شد آئینهٔ جمال دلدار

در چشم کشید کحل مازاغ
برکند دل از بهار صد باغ

ابرو نکشاد بر گلستان
ز نقش چمن بطاق نسیان

آزاد ز ناز سرو سوسن
بیگانه ز سبزه‌های گلشن

از نرگس مست چین برابرو
وز خندهٔ گل نقاب بر رو

از خامهٔ نوکدار مژگان
بر سبز کشید خط بطلان

تیر نگهی که از کمان جست
جائی نه بجز نشانه ننشست

شد دام صفت تمام اجزا
در شوق نظارهٔ چشم بینا

خالی ز جهات خلوتی دید
لبریز جلال حضرتی دید

از وصف مکان برون مکانی
وز نام و نشان بری جهانی

گردی نه بگرد او فلک را
پرواز نه بر اوج او ملک را

زینگونه ز این و آن مبرا
وز نقش جهان چنین مصفا

از کیفیتش نه جان برومند
تن در سر او پدید پیوند

شد عین عرب نظاره پیرا
بی پرده بدید عین رب را

شد دیده و دید بهره اندوز
شد عین بعین جلوه افروز

احمد بجا و میم در طاق
شد طاق که شد دچار با طاق

وز گوش کلام قدس بشنید
هر عقدهٔ راز و رمز فهمید

اموخت علوم آسمانی
شد ختم رسالهٔ معانی

علم ازل و ابد همه خواند
در لوح نه حرف و نقطه ماند

در بزم طرب فزای اخلاص / تشریف چو برد مخلص خاص

زو باده زصاف دُرد چندان / سرخوش چو پیاله گشت وخندان

در دور نماند هیچ باقی / جز گردش چشم مست ساقی

ساقیش چو خُم بجم عطا کرد / جامے بطفیلیان جدا کرد

سیراب نمود تشنگان را / گلشن کده کرد خاکدان را

پس سوی مقام ساخت آهنگ / بر ساز ره حجاز زد چنگ

از پرده نه فلک بر آمد / در چشم زدن ز در در آمد

شد ماه دو کون منزل آرا / شد شمع حرم چراغ اسری

قران معارج منازل / در منزل خویش گشت نازل

بر روی بساط شاه آمد / فرزانه بعز و جاه آمد

اتمام نیافت دور پرکار / از دست مهندسان پُرکار

او رفت بچرخ و باز آمد / نازان ز ره دراز آمد

سرگشته برون نه رشته را / از چشمهٔ سوزن مسیحا

او دوخته با سمان زمین را / زد گوی شرفے بر ثریا

بین ماه منیر برج قوسین / از شست زمین بسر کونین

برجست چو تیر در کمانه / بنشست چه خوب بر نشانه

داخل شدن در دولت خانهٔ والا

در خانهٔ خود چو مهر دین تافت / گرمی ببساط همچنان یافت

ای سیر و سفر عجیبه دانی | اسری بعبده چون چو خوانی
تصدیق بکن که دین همین است | الحق ره راستان چنین است
بر حجت فلسفی میامیز | از فکرت هندسی به پرهیز
مردانه برو براه صدیق | زن گوے همی چو اهل توفیق
بیهوده مجو برین دلیلے | خود گوش منه بقال و قیلے
پس بند و زبان لب فرا بند | زین نکته پیچ پیچ قدرت
بخشد از که معنیش بلند است | بیرون ز حد و چون و چند است
هشیار برو شب است تاریک | راهیست چو تار موے باریک
این حرف سواد نامه نیست | این صورت صریر خامه نیست
طاؤس قلم برین نتازد | قانون رقم باین نسازد
زین بیش مران سمند را تند | بس تند قدم برین زمین کُند
دانی چه رموز آسمانی | مشتے چو ز خاک خاکدانی
این آمد و رفت او بکونین | این سیر و سفر بطرفة العین
یک لمعه ز برق صنعت اوست | یکقطره ز بحر قدرت اوست

در تعریف خود

هستم گل گلشن معانی | شاداب بفیض جاودانی
فضل و هنر است رنگ و بویم | آب گهر است آب جویم
علامهٔ دین که جد من بود | مقبول ازل جناب محمود

یک نور منم ز منظر او / یک تاب منم ز گوهر او
نیک اختر و نیک خاندانم / بے زر و چراغ دودمانم
کارم شب و روز نغز گفتن / گلگل بگل زمین شگفتن
در بحر سخن منم شناور / بر آب گهر قلم روان تر
مداح شهنشه حجازم / خوشتر بعراق نغمه سازم
آراسته ام بهار معراج / گیرم ز هزار داستان باج
رنگ سخنم بهار گلشن / آب گهرم چراغ روشن
هر کلمهٔ من مبین اعجاز / هر آیت من بنور ممتاز
نظمم بگرفت اوج معراج / شد بر سر نه فلک زمین تاج
پس نکته دلپسند گفتم / گوهر همه ارجمند سفتم
بر شاه عرب درود من بین / نوروز عجم سرود من بین
بنشست کلام من بکرسی / از رفعت نظم من چه پرسی
کلکم که جبین بر این زمین سود / آمد بسر مقام محمود
شاها نظرے بنامهٔ من / خوشتر صلهٔ بخانهٔ من
اے نقطهٔ انتخاب استاد / هر صفحهٔ من ز چشم کن صاد
تا کس کم نکته ام نگیرد / خود حق سخنم همه پذیرد
از نظم زمانه گشت معلوم / قدر سخن از زمین است معدوم
هر ذره چه قدر من بداند / هر قطره چه گوهرم ستاند
شاها تو شناس جوهر من / یکدست بگیر گوهر من

چشمی بنوازشش تو دارم	محروم مکن امید وارم
خاکم بنگاه کیمیا کن	یکسر مس عیب من طلا کن

مناجات

یارب بطفیل شاه کونین	سیار فلک بطرفة العین
در چشم زدن گناه من بخش	از خوان کرم بده مرا بخش
عمری بگنه تباه کردم	تا نامه همه سیاه کردم
بخشش ز کرم اگرچه دور است	نام تو بده جهان غفور است

تنبیه نفس خود

ای دل بسرا چه پیچی	تازی چه که یکیک برنجی
بر دوش فناست پایهٔ او	ظلمات بلاست سایهٔ او
او را نه قیام و پایداری	در پایهٔ اوست آب جاری
فرمانده نیمروز خورشید	محبوب بدو هفته ماه وناهید
انجم همه شب که شب فروزاند	گلچین چراغ نیمروز اند
خار است همه بدامن گل	آشوب همیشه چشم بلبل
نرگس بچمن همیشه بیمار	بر لاله ز داغ سینه افگار
در باغ جهان بی ثمر نیست	جز بار لب شاخسار بر نیست
سینش ز آسیب شگفتنش غم	تاریخ همه برنج تو ام

از روی بہی ہمی ہویدا | در جوف انار نار پیدا
در ہر جزء ہمش نہان سم | با دام بدام و دانہ ہمدم
در نیشکرش شگفتہ صد نیش | ہر ریشۂ او جہان جہان ریش
برخیز ز خواب غفلت ای خام | خورشید بر آمد از لب بام
برخیز کہ باد صبح برخاست | ہر مرغ چمن بشور و غوغاست
با عقل سلیم مصلحت کن | سر در سر راہ عاقبت کن
از روی بکش حجاب غفلت | بین چار طرف بچشم عبرت
بیگانہ ز خویش و آشنا باش | یک لحظہ جدا نہ از خدا باش
طاعت بحضور قلب بگذار | در منزل حق ز غیر ہشیار
افسوس کہ شد بسر جوانی | زین بعد چہ لطف زندگانی
از روی تو رفت شب گریزان | خود صبح رسید خندہ ریزان
گردید سر تو شمع بالین | خندد ز بر تو گل نقابین
چون شمع بسوز دل علم باش | شب زندہ بدار و صبحدم باش
دنیای دنی کجا وفا کرد | با ناکس و کس دغا کرد
برخیز و بکن قیام طاعت | ہشیار کہ ہر نفس غنیمت
تا پیشۂ بندہ بندگی نیست | الحق ثمری ز زندگی نیست
بس ختم کلام کن فراست | صلوات بخاتم الرسالت

کلام شکریہ

صد شکر کہ این بلند نامہ | شد ختم باحسن الختامہ
این تحفۂ ختم مرسلین است | گلدستۂ جنتی ہمین است
سالش طلب از خرد نمودم | بر عرش جبین فکر سودم

بفرمان پیر و مرشد خود حضرت سید شاہ حبیب اللہ صاحب قادری قدس سرہ

شجرہ خود از جناب حضرت فراست صاحب مرحوم منظور کردہ شدہ

شجرہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حضرت سرور کائنات محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

الٰہی بحق رسول امین — حبیب ازل خاتم المرسلین
حبیبی کہ شد شہ بعرش برین — بصد عز و شان است کرسی نشین
نبی قدیم رسول کریم — حمید مجید رؤف رحیم
رفیع القدر ریش بلند آسمان — ز نورش منور زمین و زمان
بدستش عنان قضا و قدر — بامرش پرستار شمس و قمر

حضرت علی مرتضیٰ رضی اللہ عنہ

الٰہی بحق علی مرتضیٰ — کمال ولا مظہر مصطفیٰ
شہ لافتیٰ صاحب ذوالفقار — سر اولیا زبدۂ ہشت و چار
امیر جہانگیر مشکل کشائے — ولایت نواز و ولایت خدائے
گلستان دین را گل سرسبد — سپہر ولا راست برج اسد

زہے شاہ مردان و فخر تمام دین ولایت نسیمی ز بستان او	زمین بوس او شیر چرخ برین شجاعت غبارے ز میدان او

حضرت سید الشہدا امام حسین رضی اللہ عنہ

الہٰی بحق امام الورٰے	حسین ابن حیدر شہ کربلا

حضرت امام زین العابدین کہ سجاد لقب رضی اللہ عنہ

الہٰی بسجاد سر بر زمین	ز یا ضت گزین زینت عابدین

حضرت امام باقر رضی اللہ عنہ

الہٰی بسردار دین منیر	گرامی گہر باقر بے نظیر

حضرت امام جعفر صادق رضی اللہ عنہ

الہٰی بسالار صادق خطاب	پناہ اسم جعفر مستطاب

حضرت امام موسیٰ کاظم رضی اللہ عنہ

الہٰی بموسائے کاظم لقب	پسندیدہ کردار و عالی نسب

حضرت امام موسیٰ رضا رضی اللہ عنہ

الہٰی بحق شہ اتقیا	جناب معلائے موسے رضا

حضرت خواجہ معروف کرخی رضی اللہ عنہ

الٰہی بمعروف شیخ جہان | نگہدار آفاتِ دورِ زمان

حضرت شیخ ابو الحسن سری السقطی قدس سرہ

الٰہی بشیخ کرامت نمط | جناب مقدس سری سقط

حضرت خواجہ ابو القاسم جنید البغدادی قدس سرہ

الٰہی بسر حلقۂ کاملان | جنید مکرم چراغ جہان

حضرت شیخ ابابکر عبد اللہ شبلی قدس سرہ

الٰہی بمخمور صاف الست | صفا منزلت شبلی حال مست

حضرت شیخ ابی الفضل عبد الواحد بن عبد العزیز الیمنی قدس سرہ

الٰہی بروشندل صبح خیز | ابو الفضل فرزند عبد العزیز

حضرت شیخ ابو الفرح یوسف طرطوسی قدس سرہ

الٰہی بطرطوسی پاک زاد | شہ بو الفرح یوسف خوش نہاد

حضرت شیخ شرف الدین ابی الحسن علی بن یوسف القریشی الہنکاری قدس سرہ

الٰہی بآن عارفِ من عرف | کہ نامش شریف است و دین را شرف

حضرت مصلح الدین شیخ ابی سعید مبارک المخزومی الحنبلی قدس سرہ

الٰہی بشیخ سعیدِ ازل ، — مبارک خطاب و مکرّم محل

حضرت سلطان الاولیا محبوب سبحانی میرن محی الدین غوث الاعظم سید عبد القادر حسنی الحسینی الجعفری الجیلانی قدس سرّہ

الٰہی باقبالِ سلطانِ دین — درِ تاجِ شاہانِ ملکِ یقین،

جہاندارِ جیلانِ پاکیزہ خاک — ولایت ستانِ از سمک تا سماک

شہنشاہ اقطاب محی العظام — خدا وند احبابِ غوث الانام

شریعت پناہ و طریقت قدم — حقیقت طراز و ولایت رقم

چراغِ شبستانِ اہلِ طریق — امامِ بزرگانِ ہر یک فریق

پسندیدہ محبوبِ جان آفرین — زہے جانِ جانانِ ہزار آفرین

سہی سروِ بستانِ خیر الورٰی — گلِ نورسِ گلشنِ مرتضٰی

دُرِ شب چراغِ حسین و حسن — مہِ کاملِ جعفرِ ذی المنن

کفِ پاے برگردنِ اہلِ راز — بکونین دستِ تصرف دراز

ولایت زند بر فلک کوسِ او — کرامت کند آستان بوسِ او

حضرت تاج الدین عبد الرزاق قادری قدس سرہ

الٰہی بسلطانِ ذی الاحترام — شہِ عبدِ رزاق تاج الکرام

حضرت شمس الدین صالح قادری قدس سرہ

الٰہی بانوارِ ماہِ یقین — رفیع المکان صالح شمس دین

حضرت سید جعفر خجسته لقا قادری قدس سره

الٰہی بشیخ ہمایون صفات	خجسته لقا جعفر نیک ذات

حضرت سید موسیٰ خرمی قادری قدس سره

الٰہی بمقبول دین اعظمی	خوش از درد دل موسیٰ خرمی

حضرت میران سید ہاشم حسنی القادری قدس سره

الٰہی بشیخ حقیقت پسند	کرامت نشان ہاشم سربلند

حضرت شاہ امیر قادری قدس سره

الٰہی بشہ میر فرزانہ پیر	که بوسد زمینش امیر و فقیر

حضرت شاہ وجیہ الدین قادری قدس سره

الٰہی بآن سید العارفین	که نامش وجیہ است و دینش متین

حضرت سید عصام الدین قادری قدس سره

الٰہی باکرام سید عصام	که روشن بدین شد چو ماه تمام

حضرت سید امیر علی قادری قدس سره

الٰہی بجاہ سرافراز دین | امیر علی سید السالکین

حضرت سید حسن علی قادری قدس سرہ

الٰہی بسید حسن فقر دوست | کہ نام علی حرز بازوے اوست

حضرت سید عبدالقادر الجواد قادری قدس سرہ

الٰہی بتوقیر فرد العباد | سزاوار نعت لقب قادر جواد

حضرت سید جمال الدین قادری قدس سرہ

الٰہی باعزاز سید جمال | کہ نامش ز دین یافت حسن کمال

حضرت سید فتح اللہ قادری الیدی قدس سرہ

الٰہی بفتح اللہ پاکباز | کہ مفتاح ابواب رمز است و راز

حضرت سید میراں قادری البیجاپوری قدس سرہ

الٰہی بمیران روشن ضمیر | کہ برج شرف راست مہر منیر

حضرت عارف باللہ سید حبیب اللہ قادری قدس سرہ

الٰہی بحسن صفات حبیب | کہ با اسم ذات تو باشد قریب

حضرت امام العارفین سید عبدالقادر قادری قدس سرہ

الهی بعبد یکه خود نادر است — رقم بر جبینش هو القادر است

حضرت مولینا مخدومنا سید حسین قادری قدس سره

الهی بتقوای سید حسین، — در قلزم سرور خافقین،

قرابت مکن راه تهذیب گم
بگو قدس الله اسرارهم

حضرت مرشدی و مولائی و وسیلتی فی الدارین سید شاه حبیب الله قادری قدس سره

الهی بعز حبیب همام — که دارد به پهلو جلاله مدام
ز بس نام دارد که نامش حبیب — حبیب خدا را هم آمد قریب
هزار چمن زار آل رسول — تذرو همایون باغ بتول
سیادت گل طرف دستار او — شرافت دُرِ دُرج آثار او
شریعت پسند و طریقت اساس — معارف پرست و حقایق شناس
گلستان وحدت ازو در بهار — بیابان کثرت ازو بی غبار
ز دستش بدل معرفت نقش بست — ز جامش روانها چو منصور مست
کرامت جهد از گریبان او — فضیلت همه چین دامان او
رخ روشن آئینه زار هو — همه اوست خود نقش سیمای او
سفر هر نفس باشدش در وطن — بود خلوتش بر سر انجمن،
لباسش حسن ازل جلوه ریز — چو یوسف به پیراهنش صد عزیز
چراغ شبستان او شمع طور — بدروازه اش نقش آیات نور

قیامش همه در نماز حضور — خط پاے او جادهٔ سیر دور
چو بندد به تکبیر دست نیاز — نیازش کند نازها بر نماز
نه تنها دهد رنگ آل از برش — که بوے حبیب آید از میزرش
اگر پیر کنعان ز یوسف عزیز — بکف داشت پیراهنے مشک بیز
خوشا پیر فرخنده آثار را — که دارد ببر خرقهٔ مصطفی
قباے تنیش بماند بحال — بکشد ماه تا سر ز جیب هلال
الهی بجز محمد حمید — که از جمع دین نیکنامی گزید
براهش بنه شمع توفیق را — نما جلوهٔ طور تحقیق را
دلش بلبل گلشن راز کن — چو عشاق هر دم نوا ساز کن
بنامش بزن از صفا قرعهٔ — ز صاف یقینش بده جرعهٔ
خدایا منم بندهٔ تقصیر وار — گنهگار سرگشته غفلت شعار
شبے بهر طاعت نبر خاستم — رخ صبحگاهے نیاراستم
نکردم در قبله بر روے باز — نسودم جبین بر زمین نیاز
نکردم عمل جز خطا از اختیار — تو دانی حسابم بروز شمار
تنم سخت لرزد بر اعمال من — دلم زار نالد بر احوال من
کنون ریزم از سوز دل آب داغ — فروزم ز اشک ندامت چراغ
بسوداے زر صرف شد عمر آه — نیامد بکف غیر قلب سیاه
تهیدستم از نقد نیکی — همه حاصل عمر من شد تهی
غریبم نواے ندارم غریب — بکن کیمیاے سعادت نصیب
الهی بجاه رسول کریم — بفضل قدیم و بلطف عمیم

بتصدیقِ صدیق صدر یقین   بعدل عمر مسند آرای دین
بتنزیلِ عثمان شب زنده دار   بفرّ علی شیر دُلدُل سوار
گناهم بیامرز و عیبم بپوش   مگیرم بتقصیر و عذرم نیوش
چه شد گر سیه کارم و تیره دل   ز لا تقنطوا هست در کف سجل
چسان رحمتِ تو شمارد بدم   که نقش جبین است خیر الامم

فراست ز شور قیامت چه غم
میانِ حبیبین چون آمدم

من این سلسله یافتم بس غریب   که اول حبیب است و آخر حبیب
بنام بزرگان سخن ساختم   سمندِ قلم یکقلم تاختم
بتعریف و تحسین کشادم زبان   ز کلک فصاحت شدم دُر فشان
پسندیده گوی شعار من است   که سُفتن گهر کار و بار من است
رهِ گلر مینم همه راست   نه حرف مرا پیش زیر و زبر
درین بحر دُرهای روشن صدف   درخشان چه خورشید بیت الشرف
همی دارم از حق پرستان امید   که گویند لله دَرّ الحمید
منم بلبلِ گلزمین سخن   بسا زِ عراقم چمان در چمن
ز گلبانگ من بر زمین باغ باغ   ز آهنگ من بحر و بر تر دماغ
فلک بر نوایم زند چنگ و عود   ملک بر سرودم بجوانند
عجب نیست عیسی ز چرخ برین   که دستان زن آید برین
چه غم قدر من گر ندانست کس   که جوهر شناسم حبیب است و بس
سپارم باد این دُر دلنشین   ستانم بجلدوی عین الیقین

نبد گوش بر گوهرم گر حبیب — فنصر من الله فتح قریب
ز نظم من این سلسله گلگل است — ز شادی چو بلبل پر از غلغل است
الهی بآیات قرآن تو — بتبجیل تنزیل فرمان تو
بقیوم و قایم بهین نام خویش — بابقای احسان و انعام خویش
کرم کن که این سلسله تا ابد — بدور زمان در تسلسل بود
الهی بنظم کلام قدیم — بکن نظم من در جهان مستقیم
بتحریم و تکریم بیت الحرام — بکن بیت من مصدر احترام
بآیت که بوداست کرسیش نام — کلام بکرسی نشان لا کلام
بتسوید واللیل و نون والقلم — سواد مرا کن کرامت رقم
بتنویر والشمس روشن کتاب — بیاضم بکن مطلع آفتاب
بتحسین ترصیع و شان نزول — کلام مرا بخش حسن قبول
بتفسیر نون و بتاویل صاد — همه نص نظمم پر از صاد باد

قرا است بیا ختم کن فال قیل
بخوان حسبی الله نعم الوکیل

شد الحمد لله نظم تمام
بختم رسالت درود و سلام

۹ ۱ ۰ ۱۱
۱ ۳ ھ ۲

ف ٣٢٣ ح
٢ ن

ف ٨٩١/٥١٣١

DUE DATE

٣٨٣

ف ۳۴ دح

ن ۲

ف ۸۹۱۶۵۱۳۱

۴۸۴

[illegible]

Date	No	Date	No.